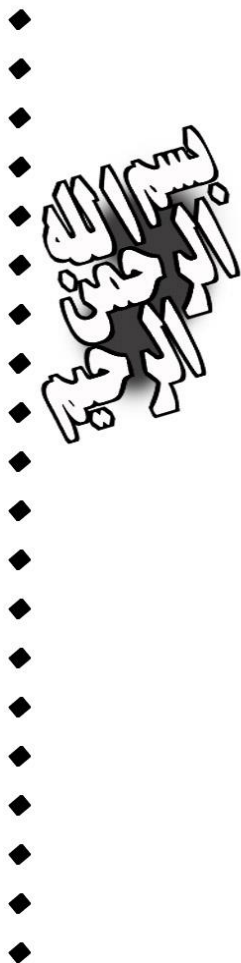




بوی باران بوی باروت

شرح فرمانی شهید باکری
در فتح خرمشهر

توحید اصغرزاده
رباب شبانی



بوی باران بوی باروت

شرح فرماندهی شهید حمید باکری در فتح خرمشهر

توحید اصغرزاده - رباب شبانی

سرشناسه	: اصغرزاده، توحید، ۱۳۴۰ -
عنوان و نام پدیدآور	: بوی باران بوی باروت : شرح فرماندهی شهید حمید باکری در فتح خرمشهر / توحید اصغرزاده، رباب شبانی.
مشخصات نشر	: تهران: عابد، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۱۱۷ ص.: مصور (رنگی).
شابک	: ۸۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۴-۹۰۳-۹
وضعیت فهرست نویسی	: فاپا
یادداشت	: کتاب حاضر با حمایت سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران آذربایجان غربی و حوزه هنری استان آذربایجان غربی منتشر شده است.
یادداشت	: کتابنامه: ص. ۱۱۷؛ همچنین به صورت زیرنویس.
موضوع	: باکری، حمید، ۱۳۳۴ - ۱۳۶۳ -- دوستان و آشنایان -- خاطرات
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
شناسه افزوده	: شبانی، رباب، ۱۳۴۱ -
رده بندی کنگره	: DSR ۱۶۲۶ ۱۳۸۸ الف۲۳۸/ب
رده بندی دیویی	: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۸۱۱۶۷۱

این کتاب با همکاری و حمایت مالی سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران آذربایجان غربی و حوزه هنری استان آذربایجان غربی به چاپ رسیده است .

فهرست

صفحه	عنوان
۷	مقدمه
۱۰	باغ انار.....
۱۲	مبارز
۱۸	انقلابی.....
۲۱	رزمنده
۲۴	صمیمی
۲۸	پیشتاز.....
۳۴	بی نشان
۳۸	رقایه
۴۳	شب اول
۴۹	کانال
۵۱	کامیون آخر
۵۶	تشریف آوردید
۵۸	چفیه مشکی
۶۰	زیر منور نارنجی
۶۲	دعا
۶۵	درس زندگی

۶۹	 رخنه
۷۶	 به سوی شهر
۸۲	 گمرک
۸۹	 مسجد جامع
۹۳	 حرم تا حرم
۹۹	 ضمائ
۱۰۰	 یادگار
۱۰۵	 بازتاب
۱۱۰	 قرارگاه کربلا
۱۱۱	 مراحل عملیات بیت المقدس
۱۱۸	 منابع و مآخذ

مقدمه

نوشتن از عملیات بیت المقدس و فاتحان خرمشهر، سخت بود. به ویژه می‌خواستیم از فاتحی به نام حمید باکری بنویسیم که در میان ما نبود. خاطرات‌اش اندک، گفته و شنیده‌ها هم ناقص.

از طرفی شهید حمید باکری هم از جمله سردارانی بوده که کمتر از خود نوشته و مصاحبه و دست نوشته به یادگار گذاشته است.

برای تدوین این مجموعه، مدارکی را کنار هم چیدیم که عبارت

بودند از: **کتاب گمشدگان مجنون** (حاوی یک خاطره)، **ماه مجنون از چشم**

من (یک مصاحبه)، **فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ** (زندگینامه)، **نیمه پنهان ماه**

(مصاحبه همسر شهید)، **اشغال، تصویر سیزدهم** (لحظات اشغال خرمشهر)،

خاطرات یک سرباز (لشکر ۲۱ حمزه)، **عملیات بیت المقدس** (شرح عملیات،

سایت ساجد).

برای دریافت خاطره نیز برادران مهدی بخشی، محمد کاشف،

محمدباقر طریقت، صمد ملا عباسیان در ارومیه و قنبرپور و کبیری در تهران، اوصانلو در تبریز و محمودی در زنجان، گزینه‌هایی بودند که امیدوار بودیم که بتوانیم برای عملیات بیت المقدس و شرح فرماندهی شهید حمید باکری سخنی تازه بجوییم، که با برخی از دوستان امکان تماس مقدور شد و از دیدار و گفتار تلفنی تعدادی از آن عزیزان هم محروم ماندیم.

لذا بر آن شدیم برای مستند سازی، مصاحبه هایی از شهید صیاد شیرازی سال (۱۳۷۲) (حاوی گزارش نهایی از عملیات بیت المقدس و چگونگی قرارگاهی عمل کردن ارتش و سپاه) را استخراج کنیم و برای شناخت عملیات در جغرافیای خوزستان و پی بردن به خط حرکت قرارگاه‌های عمل کننده، مصاحبه سردار فضلی (فرمانده تیپ ۳۳ المهدی «عج») و مصاحبه شهید احمد کاظمی را برگزینیم.

ناگفته نماند که در جستجوی دو واژه «خرمشهر، حمید باکری»، گاه به مصاحبه‌های متفرقه و کوتاهی برخوردیم که راهگشا بودند و خاطره‌های احمد دهقان جمعی گردان شهید باکری و سرباز وظیفه لشکر ۲۱ حمزه؛ کمال شکوفه، از جمله آن گزینه‌های تصادفی بودند.

برای تطبیق حوادث عملیات و شناسایی نقاط استقرار شهید حمید باکری، به عنوان فرمانده گردان نجف اشرف در سال های

۱۳۶۱، بازخوانی خاطرات دوران دفاع مقدس، فرآیند بازآفرینی را مستندتر ساخت.

در پایان سعی کردیم، زندگی شهید حمید باکری را از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۰ با نگاه سرآغاز تفکر سیاسی شهید بازنویسی کرده و از سال ۱۳۵۰ تا سال ۱۳۵۷، مبارزه انقلابی و از سال ۱۳۵۷ تا سال ۱۳۶۱، رزمندگان انقلابی و دفاع مقدس، طبقه بندی نماییم و در تقویم دفاع مقدس (منطقه جنوب) اعزام وی به آبادان در سال‌های ۱۳۵۹ - ۱۳۶۰ او را عملاً در جرگه رزمندگان مبتکر و اثرگذار قرار می‌دهد که در عملیات فتح المبین (محاصره رقابیه) این ابتکار و رشادت او برای همه معلوم می‌شود.

بی‌راه نخواهد بود که بگوییم شهید حمید باکری به واسطه این رشادت‌ها، با اراده و مقاومتی که از خود و گردانش نشان می‌دهد، جزو اولین افرادی می‌شود که به خرمشهر وارد شده و سجده شکر را در مسجد جامع خرمشهر بجا می‌آورد. هر چند این پایان، سرآغاز راهی در آن سوی خیر، به معبودش می‌شود، ولیکن امیدواریم این بُرش کوتاه از زندگی پر رمز و راز شهید حمید باکری، منشاء منشی پاک و استوار، به ره جوین عزت و استقلال، در جامعه اسلامی مان گردد.

باغ انار

باغ انار در پاییز به بار می‌نشیند. زمانی که بچه‌ها به مدرسه می‌روند تا درس بخوانند. در حیاط خانه ما، سه چهار تا، درخت انار بود که اوّل گل سرخ دادند و با تمام وجود شکفتند. رنگ سرخ‌شان، خیلی زیبا بود، دلم می‌خواست در زنگ نقاشی، گل انار را با همان رنگ، روی کاغذ نقاشی کنم ولی نمی‌دانم ترکیب رنگ بلد نبودم یا مدادهای رنگی‌ام، بد رنگ بودند!!

روزی دیدم انارها، به اندازه یک مشت شدند و گل‌های‌شان را می‌ریزند. با اینکه به زمین افتاده بودند، باز همان رنگ سرخ قشنگ‌شان، باقی بود.

بعد دیدم، پوست انارها عوض می‌شوند، دانه‌های‌شان از روی پوست تکیده‌شان می‌زند بیرون، مثل آدم‌های بزرگی که لاغرمی شوند و استخوان‌های‌شان، از روی پیراهن‌شان، معلوم است.

انارهای باغچه کوچک ما، در آخرهای عمرشان، در مشت

کوچک‌ام جا نمی‌گرفتند. روزی دیدم یکی دو تا ترکیده و افتاده به پای درخت که مثل یک بوته بود. پدرم برداشت و داد به من.

- این‌ها شیرین شدند، از شیرینی شان، ترک خوردند.

دانه‌های شان، برخلاف پوست تکیده‌شان، چاق و چله، نرم و خوردنی بودند.

- این جور انارها، شیره پوست شان را می‌دهند به دانه‌های دل‌شان.

- می‌شود، این انارها را بگذارم به کیف‌ام و ببرم مدرسه؟

- می‌شود، اما بهتر است بخوری، تا دانه آخرش و بروی و بگویی، انارهای ترک خورده چه رنگی و چه مزه‌ای دارند. بعد قاچ کرد و گفت: بخور، خونات را تمیز می‌کند و چشم‌های‌ات را پر نور. راست می‌گفت؛ انارها را باید خورد تا دانه آخرشان. مخصوصاً

انارهایی را که از شیرینی، ترکیده‌اند و افتاده‌اند به زمین.

حالا می‌فهمم، آنانی که، در باغ روزگار مثل انارهای شیرین، تکیدند و بعد ترکیدند و افتادند به زمین و زمان، نباید توی کیف‌ها و لای کتاب‌ها گذاشت، باید ...

حالا می‌فهمم، بعضی‌ها هم در باغ روزگار، سرنوشت همان انارهای شیرین باغچه‌ی کوچک ما را دارند باید تا ...

مبارز

حمید باکری، در اولین روز آذرماه ۱۳۳۴ در شهرستان ارومیه به دنیا آمد پدرش فیض‌اله و مادرش اقدس زنوزی نام داشت. آقای فیض‌اله کارمند کارخانه قند ارومیه بود و اقدس خانم، خانه دار.

حمید، آخرین فرزند خانواده بود و همه او را دوست داشتند. چشمان ناز این کودک، در هیجده ماهگی از دیدن مادر خود محروم ماند. چون مادرش، در اثر حادثه رانندگی، دنیا را وداع کرد و حمید ماند و عمه سکینه اش.

عمه سکینه، حمید را پیش خود نگه داشت. وقتی دوره‌ی سیکل را در کارخانه قند (نوشین شهر) به پایان برد، رفت به خانه عمه و با مهدی در دبیرستان فردوسی (شهید چمران فعلی) به تحصیل مشغول شد و توانست دیپلم ریاضی بگیرد.

هر چند مهدی، تنها یک سال از او بزرگتر بود، اما نگذاشت

حمید، نبودن مادرش را زیاد احساس کند هر چند عمه سکینه هم
برایش مادری کرد.

به همین خاطر بود که حمید، سایه به سایه مهدی می گشت.
بعد از خدمت سربازی به تبریز رفت و در تبریز، این دو، آن چه از
برادرشان، علی باکری آموخته بودند، باز خواندند.

علی باکری، استاد یار دانشگاه تهران بود که هنگام بازگشت از سفر
علمی فرانسه، به علت داشتن سابقه فعالیت سیاسی و حمل اسلحه در سال
۱۳۵۰ دستگیر و سپس، اعدام می شود.^۱

تاثیرگذاری شخصیت و آموزش های، علی در خاطرات حمید
پیدا بود.

او را کمتر می دیدیم، ولی هر بار که به ارومیه می آمد، همه ما را جمع و
برای مان صحبت می کرد. معمولاً به همراه خود کتاب می آورد تا مطالعه
کنیم و بعد از مطالعه نتیجه را سوال می کرد. او به خواندن نماز بسیار تاکید
داشت.^۲

مخالفت های پدرشان برای دوری از فعالیت های سیاسی مهدی
و حمید برمی گردد به قضیه ساواک و فعالیت های سیاسی و اعدام
برادرشان علی.

^۱ - توکلی، یعقوب، فرهنگنامه جاودانه های تاریخ

^۲ - همان

اما پیوستن مهدی به جریانات سیاسی دانشگاه تبریز و تهران، روز به روز، فکر حمید را پالایش می‌داد و او با علاقمندی به تاریخ و علوم دینی، فکورتر و صبورتر می‌شد.

کاظم می‌رولد، هم منزل حمید و مهدی در تبریز (میدان قطب) می‌گوید:

در مقطع پایانی دوره سربازی بود که با مهدی صحبت کردیم و قرار گذاشتیم حمید، بعد از خدمت سربازی به تبریز بیاید. حدود یک‌سال همراه ما بود. او از روحیه و خصوصیات ارزشمندی مثل؛ صبر، خویشن داری و صفای باطن برخوردار بود. ولی با توجه به شرایط خاص سیاسی - اجتماعی جامعه و شور و شوق او برای ادامه مبارزه، وقت کمتری به مطالعه دروس کنکور اختصاص می‌داد. اما تمام روز در خانه می‌ماند.^۱

ساواک تبریز، آمد و شد این خانه اجاره‌ای سه جوان را، پی گرفته بود که اولین آوارش بر سر حمید خراب می‌شود و از همان روز به بعد، حمید به تصورات و برنامه‌هایش، شکل دیگری می‌دهد.

می‌رولد می‌گوید؛

روزی که ساواک به منزل ما ریخت و حمید در منزل بود. او توهین فراوان دید و کتک سیری هم خورد که در تعمیق کینه اش نسبت به رژیم شاه موثر بود ولی هیچگاه از آن اتفاق گلایه نکرد.^۲

^۱ - توکلی، یعقوب، فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ

^۲ - همان

حمید ناآرام‌تر می‌شود و مهدی دل‌نگران از بیقراری حمید. پس از روزها، بحث و گفتگو، تصمیم می‌گیرند در سال ۱۳۵۵ حمید به خارج از کشور برود و در آنجا به درس خود ادامه دهد.

در یک جمع بندی با مهدی، ترجیح داده شد که حمید برای تحصیل تا فراهم شدن امکان مبارزه، راهی خارج شود و این اتفاق افتاد و بعد از مدتی قرار شد، حمید برای آشنایی با مسایل رزمی و آموزش نظامی به سوریه و لبنان برود و او این کار را با علاقه و پشتکار بسیار انجام داد.^۱

اقامت کوتاه در کشور ترکیه و دیدن اوضاع دانشجویان دانشگاه‌های ترکیه به ویژه دانشجویان ایرانی، حمید را قانع نمی‌کند. فکر حمید، او را با خودش، می‌برد. مذاق ذهن او دیگر به هر آرزویی اقبال نشان نمی‌دهد؛

اینجا در ترکیه هم دانشجویان ایرانی غیر از بی‌بند و بارها، بقیه چپی هستند و گویا فقط چند نفر مذهبی در استانبول هستند ولی تعدادشان خیلی کم است و ترکیه فقط به درد این می‌خورد که هر چهار سال لیسانس بگیری.^۲

با نوشتن این نامه که خطاب به پسر دایی‌اش بود، از ترکیه خارج می‌شود و می‌رود به آلمان، که گویا، هم فضای آزادتر و هم

^۱ - توکلی، یعقوب، فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ

^۲ - همان

دانشگاه‌های معتبری دارد و در شهر آخن، به کمک پسر دایی‌اش، پذیرش دانشگاه را می‌گیرد ولی فقط یک هفته دل به درس و دانشگاه می‌سپارد، بقیه ساعات عمرش در کنج مسجد هامبورگ سپری می‌شود.

در نامه ای که از حمید می‌خوانیم، معلوم می‌شود که آلمان، با همه آنچه که شنیده بود، اگر مسجد هامبورگ‌اش نبود به لحظه‌ای درنگ نمی‌ارزید، چون قبل از رفتن به آلمان، آداب قرآن، نماز و ورزش را با خود همراه برده و در آنجا، همه اندیشه‌های‌اش را با قرآن و نماز می‌شست، مانده بود که چگونه فضا و محیطی پیدا کند تا آموخته‌هایش را به تجربه بنشانند.

مشکلات من برای خودم خیلی اساسی است و مهم هستند. در حال حاضر به هیچ وجه احساس آرامش روحی نمی‌کنم و فکر می‌کنم تغییر مکان‌ها بر همین اساس باشد احساس گناه شدید می‌کنم که عمر، بیهوده می‌گذرد، وای، در آن روز جواب خدا را چه خواهم داد. به هر حال به فرانسه می‌روم تا ان شاء الله بتوانم از تجربیات مردان مؤمن‌تری استفاده کنم و برنامه‌ای طولانی مدت برای خودم طرح ریزی کنم.^۱

حمید در فرانسه، با دیدار امام خمینی (ره) رازهای آرامش را درمی‌یابد و مأموریت می‌گیرد که به سوریه و لبنان برود و دوره

^۱ - توکلی، یعقوب، فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ

نظامی را بگذرانند. از آن پس، حمید و مهدی مأمور انتقال اسلحه از ترکیه به ایران می‌شود. اسلحه‌ها را حمید، از مرز ترکیه، تحویل مهدی می‌داد و مهدی هم به دست مبارزان در ارومیه می‌رساند.

انقلاب اسلامی لحظه به لحظه، جزیره سلطنت پهلوی را به زیر آب می‌برد. دره‌ها، آب‌ها را و باران را به کام خود می‌کشند. نفس خاک تفتیده، خبر از سیراب شدن مردم انقلابی را به گوش می‌رساند. سکوت‌ها، در هر شب، فریادی را می‌زایند. باورها، در همان شب‌ها، به بار می‌نشینند و در صبح علی الطلوع، جوانه می‌دهند مثل بوته‌های لطیفی که بی ادعا، سنگ‌ها را شکسته باشند.

در سال ۱۳۵۷ با آمدن امام خمینی (ره)، حمید، از مرز ترکیه می‌گذرد و بر حسب اتفاق، در پاسگاه مرزی به جای دیدن مهدی، پدرش آقا فیض‌اله را می‌بیند. یاد مادر و تلخی مدت‌ها دوری از کانون گرم خانواده، هر دو را در آغوش همدیگر به گریه می‌اندازد، شانه‌های‌شان با ضرب آهنگ گریه‌های‌شان می‌لرزیدند، حرف‌ها داشتند ولی گریه امان‌شان نمی‌دهد.

انقلابی

در ارومیه، باکری‌ها را خوب می‌شناختند، چون از دیرباز، دستی در آتش داشتند. با تشکیل سپاه در ارومیه، به عضویت سپاه در می‌آید و تجارب نظامی و دفاعی را به انقلابیون و سپاهیان اسلام میاموزد و در شورای مرکزی سپاه، مسئولیت واحد عملیات را به عهده می‌گیرد.

مدت زیادی نمی‌گذرد که غائله‌های کردستان، از سر گرفته می‌شوند و پادگان مهاباد توسط عناصر مسلح وابسته به گروهک‌ها تصرف شده و مهمات، ماشین آلات جنگی و اسلحه‌ها به غارت می‌روند.

در این بحبوحه، پدر حمید (به سال ۱۳۵۸) در تصادف اتومبیل کشته می‌شود و روزگار این بار او را از پدر محروم می‌کند.

اما فاطمه، همسرش، پا به زندگی‌اش می‌گذارد، حمید وقتی فاطمه را به همسری می‌گزیند. فرمانده بسیج منطقه آذربایجان غربی

بود و همدم‌اش، معاون و فرمانده بسیج خواهران.

تحمل‌ها، تنهایی‌ها و همدم و هم‌رایی‌های این زندگی، تا به امروز در خاطره‌ها باقی است و یاد او را در بخشی از زندگی‌ها جاری می‌سازند.

تا غائله‌ها جدی نشده بودند، حمید در جهاد سازندگی هم فعال بود. به روستاها می‌رفت و در بازسازی و محرومیت زدایی مناطق محروم، ایفای نقش می‌کرد. تا اینکه کردستان، یک پارچه آتش شد. با شدت گرفتن درگیری‌ها، حمید با هواپیمای ۷۱۳۰، به همراه ۱۵۰ نفر از پاسداران، به سنندج اعزام و ۲۲ روز با ضد انقلاب داخلی می‌جنگد تا اینکه شهر، از تصرف ضد انقلاب خارج می‌شود.

با مهار غائله در سنندج در تیرماه ۱۳۵۹، مهاباد به آشوب کشیده می‌شود و او با پاسداران و بسیجیان تحت فرمان خود به آن شهر می‌رود. در آنجا با غلامعلی رشید، از بسیج سپاه دزفول آشنا می‌شود که در بحرانی‌ترین ساعات به کمک او و دوستانش آمده بود. پس از آزادسازی مهاباد، حمید و نیروهایش در کنار عبدالعزیز محمدرفی‌نژاد^۱ مأمور پاکسازی منطقه می‌شوند.

با آرام شدن مهاباد، حمید دوباره به ارومیه برمی‌گردد ولیکن

^۱ - فرمانده سپاه استان کرمان، به نقل از مهدی بخشی هم‌رزم شهید حمید باکری

آتش خانه فرو نخوابیده بود که خرمن از بیرون گری می‌گیرد.
حمید با مسئولیت شورای برنامه ریزی جهاد سازندگی و کار
در شهرداری ارومیه (بازرسی)، تازه داشت به برنامه‌های اجرایی
می‌پرداخت که در شهریور ۱۳۵۹ جنگ از طرف عراق تحمیل
می‌شود.

صدام، لجام گسیخته معرکه پیا می‌کند آن هم با چه حجمی
از کینه و خصومت، گویی همه عالم منتظر بودند این جنگ پیا بشود
تا انبارهای مهمات جهان روانه بغداد شود. در یک نصف روز، نیمی
از ایران به زیر بمب‌های جنگنده‌های عراقی می‌رود و مرزهای غرب
و جنوب، ملتهب از صدای پای چکمه پوشان بعثی به هم می‌ریزد.

رزمنده

با آغاز جنگ تحمیلی، ماندن در پشت جبهه را تاب نیاورد و با وجود مسئولیت های سنگین و کلیدی از جمله بازسازی مناطق کردنشین، سر و سامان دادن به شهرداری ارومیه، به مناطق عملیاتی جنوب عازم شد. در همان روزها (اوایل سال ۱۳۶۰) صاحب فرزندى شد و نام اش را گذاشت احسان.

در شب قدر سال ۱۳۶۰، تعدادی از دوستان و هم‌زمان خاص خود را گرد خود جمع کرد، دوباره به آبادان رفت. در آنجا خط پدافندی را در ساحل اروندرود، از ذوالفقاریه تا پل بهمنشیر را طراحی نمود. و سلاح های موجود، از جمله خمپاره های ۸۰ را (در خط تماس با عراقی ها) سامان داد. با تشکیل بسیج عشایر آبادان، آموزش و سازماندهی آنان را بعهده گرفت و فعالیت اش به حدی رسید که وقتی زخمی هم می شد فرصت بازگشت به

خانواده را نمی‌یافت.^۱

در آن ایام، معمولاً حمید آقا، استراحت و خواب اش در ماشین بود، چشم بر هم نمی‌زد تا آبادان، آباد بماند.^۲

زخمی شدن و دور ماندن از فاطمه و احسان و بی‌مهری بعضی از دوستان، مانع از حرکت خاموش حمید نمی‌شوند. او همچنان در چند نکته، خیلی دقیق و بی‌تعارف بود و چشمان قشنگ‌اش را از آنها برنمی‌گرفت، هر چند هر دو می‌شدند خسته و قرمز!

ما به چشمهای قرمز، خسته و کم خواب حمید عادت کرده بودیم او برخلاف چهره مظلوم و معصوم اش در مسایل سیاسی و عقیدتی آنقدر جدی و زیاد بحث می‌کرد که من بعضی از آنها را نمی‌فهمیدم.^۳

آن نکته‌ها و نقطه‌ها عبارت بودند از قرآن، احکام و اخلاق اسلامی، انقلاب و امام انقلاب که در وصیت نامه‌اش به آنها تاکید کرده و همه را به همسر و هم‌زمان‌اش باز می‌گفت.

برای فرار از گناه همیشه قرآن می‌خواند. مظلومیت از سر و رویش می‌بارید، هر وقت چشمم به او می‌افتاد دلم برایش می‌سوخت، بی

^۱ - توکلی، یعقوب، فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ

^۲ - بخشی، مهدی، هم‌رمز شهید

^۳ - جعفریان، حبیب، نیمه پنهان ماه، حمید باکری به روایت همسر شهید

خودی.^۱

همیشه به من می گفت: از فرصت دوری من، استفاده کن، بیش تر قرآن بخوان، وقتی با هم هستیم من آفت تو می شوم.

امام را آقا خطاب می کرد قبل از انقلاب، از بس امام را آقا خطاب کرده بود به او آقازاده می گفتند.^۲

تجربه آبادان، حمید را آرام تر می کرد، گویی خستگی و مقابله با دشمن، همان فرصت و محیط آرامی بود که در پیاپی می گشت او تازه آزادی را به دل و جان اش می نشاند. دوستان خوبی پیدا کرده بود که در همه جا پا به پای او می جنگیدند، همدم و هم رأی. تنهایی هایش پر از این دوستی ها، ایثارها و مهربانی می شد.

هدفم اقامت در محلی است که آزادی داشته باشم و امکاناتی موجود باشد که تحقیق و مطالعه کنم و زیربنای فکری را مستحکم نمایم و بتوانم زیربنای انسانیت را در خود پی ریزی کنم. برای این کار یک محیط آزاد می خواهم.^۳

همه دیدنی های آلمان و ترکیه و تمام آرزوهای سوریه و لبنان در مقابل یک بسیجی مخلص و با صفا، در سنگری مخروبه معامله شد و حمید رها ماند.

^۱ - همان

^۲ - جعفریان، حبیب، نیمه پنهان ماه، حمید باکری به روایت همسر شهید

^۳ - توکلی، یعقوب، فرهنگنامه جاودانه های تاریخ

صمیمی^۱

می گفتند تازه از سوریه آمده که دیدمش، عملیات آبادان در پیش بود. مهدی آمد به من گفت:

- این هم حمید که حرفش بود. داداشم.

از آن روز تا آخرهای عملیات طریق القدس هیچ کدامشان را ندیدم. در گلف اهواز بود که مهدی را دیدم و بهش پیشنهاد کردم بیاید در راه اندازی تیپ نجف کمکم کند و تنهام نگذارد. قبول کرد. ما با هم، بعد از طریق القدس، شروع کردیم به برنامه ریزی و طراحی و گرفتن محلی در اهواز، در بخشی از همین، دانشگاه شهید چمران، دفتر و دستکی به هم زدیم، تا این که حمله به چرابه پیش آمد.

هسته اصلی تیپ تشکیل شده بود. و با این حمله شدید عراق،

^۱ - خضری، فرهاد، به مجنون گفتم زنده بمان، مصاحبه با شهید احمد کاظمی

هنوز کمبود حس می‌شد. مهدی رفت با حمید تماس گرفت گفت با چند نفر از بچه‌های ارومیه بلند شوند بیایند اهواز. حمید را من همین جا بود که بیشتر شناختم و رفتم توی فکر که باید به او مسئولیت بدهم.

زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت فقط می‌خواهد کار کند. تشخیص این بود که فقط کار کردن می‌تواند رابطه‌اش را با خدا محکم کند. سخت‌ترین کارها را انجام می‌داد، حتی به عمد و پنهان، بدون این که اصراری در نام و نشان داشته باشد. من زیر بار نمی‌رفتم. می‌دانستم انگشت روی چه کسی گذاشته‌ام. می‌دانستم از من بزرگ ترست. و تحصیلاتش هم بیش‌تر، می‌دانستم در مبارزات انقلابی کارهای بزرگی کرده و حتی آموزش نظامی خارج از کشور دیده و تجربه‌اش خیلی بیشتر از من است.

نظرم این بود که او فرمانده محور خوبی خواهد شد. البته لیاقت فرمانده تیپ شدن را هم داشت، منتها نمی‌شد. آن روزها تیپ‌ها استعدادی بیشتر از یک لشکر را داشتند و فقط اسم شان تیپ بود. ما نمی‌توانستیم در زیر مجموعه تیپ خودمان یک تیپ دیگر تشکیل بدهیم. پس مجبور شدیم ازعنوان فرمانده محور استفاده کنیم. حمید قبول نمی‌کرد. من بیشتر اصرار کردم. گفت: «فقط گردان.»

یک گردان از بچه‌های اصفهان را سپردم به او، با یک استعداد

هزار نفری، که راستش را بخواهی می‌شد همان تپیی که مورد نظرم بود. اسم گردان یادم نیست، فقط حمید را یادم است که در طرح‌ریزی عملیات و در جلسه‌ها حضور مثمرتری داشت. از خط اول اطلاعات دقیقی می‌آورد. کمک‌مان می‌کرد که با دیدی بازتر طرح بدهیم.

چند ماه مانده بود به عملیات فتح المبین، حمید یک لحظه آرام و قرار نداشت. یا نیروهایش را آموزش‌های سخت می‌داد، یا می‌رفت شناسایی، یا در جلسه‌ها موقعیت‌ما و عراق را تشریح می‌کرد. آن قدر زود با بچه‌های اصفهان صمیمی شد، آن قدر زود از خودش توانایی نشان داد، که دلم لرزید «نکند خدای نکرده، با این بی‌کلگی حمید، زود از دستش بدهم؟» این را وقتی به خودم گفتم که پنج شش روز مانده بود به عملیات فتح المبین و نزدیک بود حمید از دستم برود.

حمید توی منطقه‌یی مستقر بود که قرار بود از آن جا برود به محوری دیگر، تا از همان جا عملیات را شروع کنیم. که عراق حمله کرد. یک حمله‌ی گسترده و مخل عملیات بزرگ ما. ما در رقایبه بودیم که عراق با یک لشکر تقویت شده تک زد. تمام خطوط پدافندی ما را به هم ریخت. آمد رسید به جایی که بچه‌های ما چادر زده بودند برای آموزش. حمید همین جا بود که خودش را نشان داد.

با یک برنامه ریزی هوشیارانه، طرحی ریخت و تمام نفرات خودش را بُرد توی منطقه، گستراند و به عراقی‌ها حمله کرد.

به عقبه‌شان خیلی آسیب رساند. مجبورشان کرد برگردند بروند به همان خط قبلی. توطئه خنثی شد. یکی دو روز بعد، با شروع عملیات فتح المبین، سخت‌ترین محور عملیات افتاد دست حمید، که آنجا هم سربلند بیرون آمد و صد در صد موفق شد.

پیش‌تاز^۱

بعد از فتح المبین یقین پیدا کرده بودم که حمید باید مسئولیت بالاتری بگیرد. اصرار کردم. باز گفت «همین جا با بچه‌ها راحت ترم.»
با مهدی کار می‌کرد و من خوشحال بودم از این که هست و از طرح‌هاش استفاده کردم. فاصله این عملیات تا عملیات بیت المقدس خیلی کم بود، فکر کنم چهل و پنج روز، و ما وقت زیادی نداشتیم. این عملیات مثل عملیات قبلی خیلی وسیع و پیچیده بود، هم از نظر گستردگی منطقه عملیاتی، هم از نظر مسطح بودنش، هم از نظر عبور از رودخانه وحشی کارون، که باید با نیروهای پیاده ازش می‌گذشتیم.

عملیات انجام شد. ما در روز بیست و پنج یا ششم عملیات، مأمور تأمین مرز بودیم. عراقی‌ها هنوز داخل خرمشهر بودند و

^۱ - خضری، فرهاد، به مجنون گفتم زنده بمان، مصاحبه با شهید احمد کاظمی

مقاومت می کردند. یگان ما، مستقر در قرارگاه فتح، مأمور شد برود خرمشهر برای عملیات آزاد سازی کامل، چون اهداف کامل عملیات تأمین نشده بود.

گردان حمید خیلی آسیب دیده بود. احساس کردم باید به شان استراحت بدهم. به حمید گفتم. ناراحت شد گفت: ما باید پیشتاز باشیم. یعنی باید اولین گردان باشیم که پا می گذارد توی خرمشهر.

همین هم شد، رفتیم منطقه خرمشهر. محل مأموریت مان مشخص شد. شروع کردم به شناسایی و شب هم عملیات. همان شب خط شان شکسته شد. عراق مجبور شد از داخل خرمشهر فشار سنگین روی ما بیاورد. از جاده شلمچه نیروی زیادی آورد. آمد برای پس گرفتن.

مواضعی که اطراف شهر از دست داده بود. هدف پس گرفتن دو خاکریز بود. یکی مارد، یکی دو جداره. که یک طرفش ما عمل می کردیم یک طرفش حسین خرازی و بچه های تیپ اش امام حسین (ع). حسین از طرف پل نو آمده بود به سمت جاده خرمشهر - شلمچه و ما از طرف گمرک.

حجم آتش آن قدر زیاد بود که عراق آمد یکی از خط ها را گرفت. گردان حمید شب عمل کرده بود. من نگران شان بودم. با موتور از گمرک حرکت کردم بروم پیش شان، که نشد. موتور را رها

کردم و پیاده راه افتادم.

عراقی ها تیراندازی کردند. حمید مرا از دور دید. راه بی خطر را نشانم داد. رفتم داخل خاکریز گفتم «نه خبر؟» گفت عراقی ها آن طرف جاده‌اند و ما این طرف و هر جور هست باید بزنیم شان پس. همین طور که حرف می‌زد یک ظرف یک بار مصرف غذا را باز کرد، تعارف زد گفت «بسم الله!»

گفتم «نوش جان.»

گفتم طرحش را بگوید بهترست. او می‌خورد و می‌گفت یک رخنه توی خاکریز پیدا کرده می‌خواهد از آن‌جا عمل کند. ساعت یازده صبح بود. نیم ساعت طول کشید گردان را آماده کند بردشان از جاده و از همان‌جا بردشان پشت سر عراقی‌ها. رسم این بود که نیروهای ما شبانه تک بزنند. این تک روزانه طرح نویی بود که فقط حمید به فکرش رسیده بود. می‌خواست با یک استعداد چهارصد یا شاید پانصد نفره بایستد مقابل دو تیپ عراقی. یعنی همان دو گردان عمل کننده اصلی‌اش توی خط و آن دو گردان احتیاطش در عقبه.

این کار جرأت می‌خواست. چون من جدیت عراقی‌ها را در گرفتن منطقه دیده بودم راستش زیاد مطمئن نبودم حمید بتواند موفق بشود. اگر هم رضایت دادم فقط به خاطر این بود که حس کردم

لااقل با این کار یک، تکِ مختل کننده علیه عراق خواهیم داشت و نباید بگذاریم بیشتر از این پیش بیایند، تا آن وقت خودمان را بیشتر به آنها نشان بدهیم.

بچه ها شروع کردند به رفتن، من هنوز نگران بودم. نگرانی‌ام را به حمید منتقل کردم. از تانک‌های و نیروهای زیادشان و این که این خیلی حساس است و عراق..... که او گفت «نگران نباش احمد. آن طرف یک کانال است که به بچه‌ها گفته‌ام بروند آن جا.»
گفتم «دقیق کجاست؟»

گفت «پشت جاده آسفالت پیچ می‌خورد می‌رود طرف سیل بند
مارد.»

گفتم «آن جا که وصل است به جاده‌یی که عراقی‌ها از آن جا آمده‌اند!»

روشن اش کردم که آن‌ها، از داخل شهر نیامده‌اند، از حاشیه رود آمده‌اند و اگر بچه‌ها بروند رودروی آن‌ها قرار بگیرند و نتوانند به آن کانال برسند، زبانم لال. که رفت به بچه‌ها گفت «وقتی از جاده رد شدید، تا می‌توانید با سرعت بدوید، بروید خودتان را برسانید به کانال و نهر.»

آن‌جا را خود عراقی‌ها حفرش کرده بودند. ده نفر که رفتند، درگیری توی کانال شروع شد. وضع خط‌طوری بود که باید خیلی

سریع و خیلی دقیق طرح می‌دادیم و عمل می‌کردیم و حمید این کار را کرد، با احترام به من. تیراندازی‌مان شدت گرفت. نیروهای عقبه عراق نتوانستند به نیروهای خط اول شان برسند و مطمئن شدند که افتاده‌اند توی محاصره.

خرمشهر هم که در تمام خطوط درگیر بود و با این حمله گازانبری ما این فکر محاصره تقویت می‌شد. تسلیمی‌ها دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شدند. بچه‌ها رفتند به سمت مارد و گرفتندش. شب آماده شدیم برای حرکت به طرف شهر، که آتش آرام شد. فردا ظهرش به چند نفر از نیروهای زرهی، گفتم بیایند آن‌جا مستقر شوند.

تا این‌که یک استیشن عراقی با سرعت آمد سمت خط ما. بچه‌ها طرفش تیراندازی کردند. آمد ایستاد جلو خط. سرنشین‌اش یک سرتیپ عراقی بود. فرمانده همان تپبی که توی همان ناحیه عمل کرده بود، آمد از ماشین پایین. من و حمید، با یک عربی دست و پا شکسته، باش حرف زدیم. ازش خواستیم بگوید چه طرحی دارند. از روی نقشه آمد وضع خودشان را تشریح کرد. معلوم شد حسابی دست و پاشان را گم کرده‌اند. نزدیکی‌های ظهر رفتیم به سمت شهر. حمید قرار بود برود از راه آهن بگذرد برسد به رودخانه. بیست دقیقه بعد با بی سیم تماس گرفت گفت «احمد! تمام شد.»

گفتم «تمام تمام!» گفت «تمام که تمام است. فقط یک وضعی

شده این جا که باید بیایید کمک مان. محشر کبراست الآن.»
سریع رفتم خودم را رساندم به شهر، دیدم عراقی ها، گروه
گروه، می آیند تسلیم می شوند. خیابان ها جای سوزن انداختن نبود.
حمید گفت «تعدادشان دارد بیشتر از ما می شود. نباید خودشان
بفهمند. یک کاری کن سریع بروند تخلیه بشوند عقب.»

بی نشان^۱

شاید از همین لیاقت‌های بعدی حمید بود که بعدها برایش حرف درآوردند گفتند «دارد برای رسیدن به مقام، برای رسیدن به قدرت این کارها را می‌کند.» پشت سرش همیشه حرف در می‌آمد. کردستان و آذربایجان غربی را می‌گویم. هنوز که هنوز است زمزمه‌هایی هست. منتها به بیشتر آن‌ها که فکر می‌کردند حمید قدرت طلب است و آمده تا شاید جای آن‌ها را بگیرد معلوم شد که او چیزهای مهم تری فکر می‌کرده. این را با خونس و بی نشانی‌اش ثابت کرد. ثابت کرد اگر دست رد به پیشنهاد من می‌زند می‌گوید «می‌خواهم پادوی نفر باشم» راست می‌گوید.

مهدی در مرحله ی دوم عملیات بیت المقدس ترکش خورد به کمرش. درد شدیدی داشت. سریع فرستادش عقب. هم نگران

^۱ - خضری، فرهاد، به مجنون گفتیم زنده بمان، مصاحبه با شهید احمد کاظمی

خودش بودم هم نگران حمید که چطور بهش خبر بدهم. هنوز مردد بودم که خودش تماس گرفت گفت نگران نباش!»
گفتم «بالاخره پیش می آید دیگر. فقط باید یک کم تحمل داشته باشیم.»

فکر می کردم می خواهد خبر شهید شدن کسی را بدهد، که شنیدم گفت؛ «حالا که مهدی نیست ما که هستیم.»
گفتم «تو از کجا شنیدی؟»

گفت «کلاغه خبر آورد. فقط زنگ زدیم بگویم نگران نباش. این مهدی یی را که من می شناسم به این سادگی جان به عزرائیل نمی دهد.»

عملیات تمام شد. حمید آمد عقب، گفت چند روز، می خواهد، برود ارومیه. گفتم «به شرط این که برگردی!»
گفت «قبول.»

رفتیم بیمارستان دیدیم مهدی هم می تواند مرخص شود. برش داشتیم بُردیمش خانه و آن قدر گفتیم و خندیدیم که هرگز آن روز را فراموش نمی کنم یادم به خنده های حمید می افتاد، بعد از عملیات فتح المبین، که هی به من مجرد، پيله کرده بود می گفت باید زن بگیرم و من زیر بار نمی رفتم و او باز، می گفت «زن و بچه، شیرینی زندگی اند. نباید از این شیرینی ها محروم ماند.»

همان‌جا از مهدی و حمید قول گرفتم که خودشان را آماده کنند. برای عملیات بعدی و برگشتم رفتم گلف اهواز، آقا محسن^۱ منتظر بود. گفت «قرار شده مهدی را با کمک حمید بگذاریم فرمانده یکی از یگان‌ها مان.»

من مخالف بودم و او موافق. هر دو برای بودن و نبودن مهدی دلیل می‌آوردیم. من ناگهان احساس تنهایی کردم. به خودم گفتم «حدم درست بود. مهدی خیلی وقت ست از دستم رفته.»

با آن توان و با آن فرماندهی و با آن نیروهای تحت امر و با آن سرسپردگی نیروها قادر بود فرمانده یگان دیگر باشد. حقش هم بود. منتها من نمی‌توانستم نبودش را تحمل کنم و هی اصرار می‌کردم. می‌گفتم «تیپ نجف را بچه‌های آذربایجان اداره می‌کنند و فقط مهدی می‌تواند...»

بی‌فایده بود. فقط می‌شنیدم نه. از خشم دست برداشتم و افتادم به التماس که «تو را خدا بگذارد مهدی پیش من بماند.»

آقا محسن گفت «ما یک تیپ داریم به اسم عاشورا که می‌خواهیم بسپاریمش به بچه‌های همین منطقه آذربایجان. تو خودت بگو! کی را می‌توانیم بگذاریم، جز مهدی، که هم لیاقتش را داشته

^۱ - محسن رضایی

باشد هم حرفش را بخوانند؟»

سکوت کردم. مجبور بودم سکوت کنم. و سکوت هم یعنی رضا. با همین سکوت و همین رضا رفتم پیش مهدی، بهش گفتم چه خوابی براش دیده‌اند. خیلی شگفت زده شد. باور نکرد. گفت «ان شاءالله که این طور نشود. من دوست دارم همین جا توی نجف بمانم.» عقیده داشت اگر آن یگان را بدهند به یک منطقه خاص مشکل به وجود می‌آید. به آقا محسن هم همین را گفت. آقا محسن اول آرام، بعد با تحکم دستور داد «باید تیپ عاشورا را دست بگیری، مهدی! اگر نیاز نبود این طور حرف نمی‌زدم.»

مهدی بالاخره قبول کرد. حمید هم باهاش رفت. من ماندم تنها. حالا شده بودیم سه یگان. ما در گذشته دو یگان بودیم که توی یک خط و محور عمل می‌کردیم. همیشه هم مکمل هم بودیم. یگان ما و یگان خرازی. یعنی تیپ نجف و تیپ امام حسین. حالا با تیپ عاشورا می‌شدیم سه یگان. توی تمام جلسه‌ها با هم بودیم. توی عملیات‌های متعدد هم.

حمید و مهدی خیلی زود خوش درخشیدند. طوری که تیپ-شان را به حد لشکر رساندند و عملیات‌های خوبی را پشت سر گذاشتند تا این که رسیدیم به خیر.

رقایه

ساعت یک بامداد چهارشنبه، چهارم فروردین ماه سال ۱۳۶۱ مرحله دوم عملیات فتح‌المبین با کلمه رمز یا زهرا (س) آغاز شد و نیروهای ایران اسلامی در اولین ساعات شروع عملیات، تلفات سنگینی بر دشمن وارد آورده و به مواضع دشمن در جبهه های غرب شوش و دزفول دست می‌یابند. در این مرحله از عملیات، تنگه رقایه و ارتفاعات میشداغ پاکسازی می‌شود. این مأموریت، به عهده قرارگاه فتح بود تا با تصرف تنگه رقایه ضمن تهدید عقبه نیروهای عراقی، در منطقه قرارگاه فجر نیز موجب کاهش حمله دشمن به قرارگاه قدس شود. قرارگاه های نصر و قدس نیز در این مرحله مأموریت داشتند تا با ترسیم خطوط پدافندی خود در مقابل دشمن مقاومت کنند. قرارگاه فتح از دو محور، عملیات خود را آغاز کرد. یک تیپ پیاده همراه یک گردان زرهی با هدف تصرف ارتفاعات رقایه از حاشیه تنگه رقایه و آب گرفتگی وارد عمل شدند.^۱

^۱ - سایت ساجد، عملیات بیت‌المقدس

تبادل آتش در رقابیه خیلی سنگین بود، عراقی‌ها برای راندن نیروهای ایران، زمین و زمان را به هم می‌دوختند، گاه تصور می‌شد که گلوله‌های توپ مثل رگبار می‌باریدند. منطقه به جزیره‌ای می‌ماند که از هر سو با آتش محاصره می‌شد. حمید می‌دید که لحظه به لحظه نعل محاصره، او و نیروهایش را به تنگه می‌فشارد با اینکه بخشی از نیروهای عراقی عقب نشسته بودند ولی تعدادی از آنها همچنان تنگه را به زیر آتش می‌بردند.

خبر در همه جا پیچید که رقابیه شده مقتل! رقابیه از دست می‌رود! در خط هم، رعب سنگینی به نیروها وارد می‌شد، چون برای عقبه امکان کمک و اعزام نیرو وجود نداشت لذا باید می‌ایستادند. لباس‌های حمید، سراپا خون بود. بچه‌های گردان، یا زهرا گویان به شهادت می‌رسیدند و حمید در خط، بی‌وقفه فریاد می‌کشید و نیروهایش را جابجا می‌کرد. و از دوستانی دست می‌شست که شب قبل، هنگام آموزش آن‌ها را در چادر جمعی دور خود جمع کرده و گفته بود: برادران، اگر خواستید، بمانید برای حمله دیگر مجبور تان نمی‌کنم.

این عملیات، عملیات سنگینی است. فتوره‌چی^۱ و دیگر بچه‌ها

^۱ - شهید سعید فتوره‌چی

هر کدام بی صدا و خاموش، فقط با یک نگاه معنی دار، حمید را در گوشه چادر آموزشی متقاعد کرده بودند. حالا آن‌ها را یک به یک از دست می داد. بوی باروت در آن لحظات، تندتر و تلخ تر، گلوش را می سوزاند ولی بغض اش نمی ترکید تا حسابی گریه بکند. هر وقت فتوره چی را صدا می زد، صدا می آمد: دده بالاسیام، و ارام حمید آقا.^۱

دیگر فتوره چی، جوابش را نمی دهد گلوله های توپ و خمپاره، در وجب به وجب تنگه فرود می آمدند. امکان تکان خوردن نبود هر کس جای خودش می بایست پدافند بکند. به قول یکی از رزمندگان: کور، توتوقون بوراخماز.^۲ همه کارگرای عالم جمع شده بودند که فتیله های توپ صدام را روشن کنند.

تا صبح تعداد زیادی از بچه های گردان حمید شهید می شوند و در آن شب، نیروهای عمل کننده و اهالی اهواز، خواب به چشمانشان نمی رود ولی دیوارهای آتش محاصره فرو می ریزند و فردا، در زیر آفتاب صبحگاهی، حمید در پی بچه های گردان می گردد. پلاک فتوره چی را پیدا می کند با هر نگاهی که به دور و اطراف

^۱ - فرزند خلف هستم، هستم حمید آقا

^۲ - فرد کور، آنچه را گرفته رها نمی کند.

می‌اندازد پلاک تا استخوان دست زخمی‌اش فرو می‌رود و تا رسیدن به خانه، همه خاطرات‌اش را با حماسه‌ی رقابیه گره می‌زند.

دو تیپ نیز محور اصلی حرکت خود را تنگه زلیجان به منظور دورزدن دشمن قرار می‌دهند و در نتیجه موفق می‌شوند، تنگه رقابیه و میشداغ به همراه تعداد زیادی تجهیزات سنگین دشمن را به تصرف درآورند. به دنبال آن با نیروهای عراقی از فشار خود درمحور عین خوش کاسته و پاتک‌های سنگین را متوجه منطقه رقابیه کردند و به رغم این که خطوط پدافندی نیروهای خودی در داخل تنگه تا آستانه سقوط پیش رفت ولیکن مقاومت نیروهای خودی به حفظ و تامین اهداف این مرحله منجر می‌شود.^۱

احمد کاظمی همیشه از بی پروایی حمید نگران بود، هر لحظه احساس می‌کرد که حمید را از دست خواهد داد. چون حمید در حمله‌ها، کمین‌ها و جمع‌آوری اطلاعات، کارهای خارق‌العاده انجام می‌داد و هر بار معمولاً از میان خون و آتش جان به سلامت می‌برد و برمی‌گشت.

اهواز بودیم در منزل به صدا درآمد، پیش خود گفتم، حمید بازگشته، در را سریع باز کردم و گفتم: حمید، این چه قیافه‌ای است؟! اصلاً انتظار نداشتم. با این سرو وضع او را ببینم، به کسی می‌ماند که از مقتل برگشته بود سرتا پا خون.^۲

^۱ - سایت ساجد، عملیات بیت‌المقدس

^۲ - جعفریان، حبیب، نیمه پنهان ماه، حمید باکری به روایت همسر شهید

اما خبرهای خوشی داشت که چگونه رقابیه را از محاصره
عراقی‌ها درآوردند نام شهدا را یکی، یکی، به زبان می‌آورد ولی
وقتی به نام فتوره‌چی، رسید تأمل و سکوت اش سنگین می‌شود و
می‌گوید: سعید، عاقبت به خیر شد، شهید شد؟

شب اول^۱

در ساعات پایانی روز ۹ اردیبهشت ماه تعدادی از یگان ها متشکل از گردان‌های بسیج مردمی از قرارگاه فتح، صبح همین روز از رودخانه عبور کرده و در ساحل غربی، آماده حرکت می شوند. دو ساعت قبل از عملیات و در حدود ساعت ۱۰ شب، عبور عمده قوای قرارگاه های فتح و نصر از رودخانه خاتمه می یابد و این نیروها با استفاده از تاریکی، با سرعت به سمت غرب، به راه خود ادامه داد تا پس از انهدام نیروهای زمینی دشمن، خود را به جاده اهواز - خرمشهر برسانند.^۲

وقتی در منطقه خبری می شد، آقا مهدی (باکری) یک جوری ما را خبر می کرد. البته ما هم که می رفتیم، در منطقه متوجه موضوع فراخوان، می شدیم. هر بار هم به یک شکلی پیام می دادند، بالاخره

^۱ - بخشی، مهدی، معاون گردان امام رضا (ع)، مرحله اول بیت المقدس ۱۳۶۱

^۲ - سایت ماندگار

صد جور خطر بود.

برای اعزام، این بار در قالب هلال احمر پا شدیم با تعدادی از بچه‌های بسیجی به دزفول رفتیم. آن موقع آقا مهدی، معاون تیپ نجف اشرف بودند و شهید احمد کاظمی فرماندهی تیپ را به عهده داشتند.

بعد از اینکه ۱۰ روز در دزفول ماندیم آقا مهدی من و حمید آقا (باکری) را صدا زدند و رفتیم به خدمتشان، حمید آقا مثل همیشه دو زانو نشست و سراپا توجه شد. آقا مهدی، رو به حمید آقا کردند و فرمودند «گردانی که تحویل گرفتی، سازمان بده و آماده اش کن.» یادم می‌آید که ۳۰۰ نفری را آماده کردیم. حمید آقا در آموزش و تاکتیک، سنگ تمام می‌گذاشتند، این مرد، در مدیریت و خونسردی و متانت، بی‌نظیر بودند، «دولت عشق» و «خوان قرآن» یعنی همین. وقتی همه‌مان موج می‌شدیم و جوش می‌آوردیم، حمید آقا ساحل می‌شدند. در بحرانی‌ترین لحظات که آتش از آسمان می‌بارید و رمل جنوب به سر و صورت مان شلاق می‌زد، وقتی کم می‌آوردیم. حمید با آن قیافه و تبسم همیشگی‌اش به ما آرامش می‌داد.

گردان را توجیه کردیم، احتمال می‌دهم که گردان ما، به عنوان پیشقراول یگان‌ها حرکت می‌کرد. چون جمعی قرارگاه فتح بودیم، این قرارگاه هم جزو پیشتازهای عملیات بود تا آخر.

گردان امام رضا(ع) را راه انداختیم. در ابتدای کار، یعنی شب اوّل، خوب پیش رفتیم. از کارون گذشتیم و تا اینجای کار، آرپی جی زنهای گردان، عراقی ها را واقعاً غافلگیر کردند.

در شب اوّل، گردان، مسلط و چسبیده به خط، معبر خوبی را باز کرد. به ظاهر، عراقی ها تازه متوجه تحرکات نیروهای ایرانی شده بودند، ولی آن طور که باید و شاید باورشان نشده بود که عملیات شروع شده است!

نیروهای عراقی در شانه شرقی جاده اهواز - خرمشهر، خاکریز بلندی را تهیه کرده بودند که در صحنه عملیات، علیه خود آنها به کار رفت. یگانهای قرارگاه فتح، پس از رسیدن به این خاکریز و درگیر شدن با دشمن، مقاومت نیروهای عراقی را در هم می شکستند و قبل از آن که آنان بتوانند از این خاکریز به عنوان یک موضع پدافند سد کننده استفاده کنند، آن را تصرف کرده و از آن برای دفع پاتک های سنگین دشمن بهره برداری می کنند.^۱

از شب دوّم (۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱) اوضاع فرق کرد، عراقی ها به غفلت شان پی برده بودند. فکر می کنم از ترس شان، هر چه گلوله در توپخانه و خمپاره اندازهایشان بود ریختند سر گردان ما. وضع به گونه ای شد که بچه ها همدیگر را گم کردند. من معاون حمید آقا

^۱ - سایت ماندگار

بودم، از همدیگر فاصله گرفتیم، صدای مان هم به هم نرسید. سلاح مان چی بود؟ همه اش اسلحه سبک به جز یکی دو قبضه تیربار و آر پی جی، اسلحه خاصی در اختیارمان نبود.

خاکریزی که به پشت آن رسیدیم، قبلاً آماده بود. به ظاهر خود عراقی‌ها این لطف را برای ما انجام داده بودند. یک طرفش، معبر ما بود که وارد شدیم و طرف دیگر، شمال محور بود که در توجیه طرح گفته بودند یگان‌هایی می‌آیند و بخش شمالی محور را پوشش می‌دهند و یا امکان‌اش فراهم شد قیچی می‌کنند. به این امید، گردان تا می‌توانست به منطقه چسبید و مقاومت کرد که ناگاه دیدیم عراقی‌ها درست از همان نقطه ی شمال محور ما را دور می‌زنند آن هم با چه سرعت و آتشی.

در اولین مرحله از عملیات بیت المقدس، اغلب یگان‌ها به اهداف از پیش تعیین شده دست یافتند و موفق شدند به سمت غرب پیشروی نمایند. در این مرحله، سرپل تامین یگان‌ها به یکدیگر ملحق شدند. ولی یگان‌هایی که از شمال به سمت جنوب عمل می‌کردند به علت وجود موانع طبیعی مانند رود کرخه و مناطق آب گرفته و باتلاقی، موفق به پیشروی در محورهای واقع در جنوب اهواز و هویزه نشدند.^۱

انفجارها در شب، دشت را پر از آتش کرده بودند، خیال

^۱ - سایت ماندگار

می کردیم همه دشت به آتش کشیده می شود، وجب به وجب را می گوید نمی خواهم بگویم نترسیدیم. آتش عراقی ها را هر کس ندیده نمی تواند تصوّر بکند، بچه های بسیجی اعجاز می کردند. همین جا بود که نشسته تیمم کردم و در زیر همان آتش دو رکعت نماز خواندم چون به دلم برات شد که جان سالم بردن از آن معرکه تقریباً غیرممکن است بی سیم چی در کنارمان بود و گفت: آقا مهدی (باکری) پشت خطاند.

فرمودند: مهدی نترسید کارشان تمام است. امداد غیبی می آید فهمیدم که معبر عقبی باز است نیرو و گلوله آر پی جی می فرستند. عراقی ها در سمت غرب مقاومت می کردند و از سمت شمال دورمان می زدند. فاصله شان بسیار نزدیک بود. اغراق نکنم به ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر می رسید. من یک ریز بچه ها را صدا می زدم (در این مرحله، بچه هایی از اردبیل، خوی و ارومیه که آمده بودند، تعدادی شهید شدند) و افتان و خیزان به سنگرها، سر می زدم که یکهو خودم را در میان آتش سرخ و نارنجی دیدم، صدای چسبیدن ترکش در سر و بازو و پشتم را می شنیدم.

اولین کسی که به بالای سرم آمد، حمید آقا بود. مرا به عقب کشید، گردان هم بطور تاکتیکی تا اول معبر ورودی کشید عقب و در این حین، چند گلوله هم از پشت، به من اصابت کرد، حالا متوجه

می‌شوید که فاصله چقدر نزدیک بود. از آن‌جا هم، آقا مهدی مرا به ترک موتورسیکلت‌اش گذاشت و آورد به پشت خط. با این مجروحیت، نتوانستم در مرحله دوم و سوم و آزادی خرمشهر حضور پیدا کنم که بعد از ۶ روز مرحله دوم شروع می‌شود که من برای مداوا به تهران اعزام شده بودم.

کانال^۱

خط حایل بین ما و مقرر عراقی‌ها یک کانال بود. عراقی‌ها می‌دانستند اگر این مقرر تسخیر می‌شد چه بلایی به سرشان می‌آمد. حمید آقا، طبق عادت همیشگی‌اش دو بار منطقه را شناسایی کرده بود. یک‌بار در روز و یک‌بار هم در ساعات شب.

با این وجود که منطقه خوب چک شده بود و از توان عراقی‌ها هم خبر داشتیم ولی نبرد تانک‌ها با نیروهایی که سلاح سنگین‌شان، آرپی جی بود! بسیار نامتوازن می‌نمود.

کانال را می‌گفتم: تانک‌ها، مقرر عراقی را به دژ تبدیل کرده بودند. عبور از آن هم با نردبان، زمان‌بر و خطرناک. حمید آقا، در حمله سریع و دور زدن دشمن، شگرد داشتند لذا گفته بودند؛ وقتی دشمن یک قدم عقب گذاشت، بدون توجه به هر وضعیتی، باید مثل

^۱ - به روایت صمد ملاعباسیان

برق جهید، دور زد و فرود آمد. توقف، یعنی پا در گل ماندن. بهتر است عملیات بیت المقدس را عملیات سریع و سرعتی، نام بگذاریم. هیچ عملیاتی، اینگونه برق آسا، همه گیر و غافل کننده نبوده. این کانال برعکس آنچه تصورش می شد، مانع بدی، پیش روی مان بود. پدافند داخل کانال، عاملی برای عبور نمی شد. تانک ها هم، الی ماشاالله امان مان را می بریدند.

از قضا، در ضلع شمالی، چند تانک سوخته بود و یکی هم، پس و پیش می کرد که عقب برود، افتاد به کانال و شد یک پل درست و حسابی برای نیروها.

بعضی از اتفاقات عملیات، در ذهن کسی نمی گنجید. کانالی که مانده بودیم، چه جوری از آن بگذریم؟ به دست خود دشمن، مسدود شد و مقر عراقی ها، به دست نیروهای خودی ترکید، مثل یک بادکنک.

سرعت عملیات به قدری بالا بود که بصره را زیاد، دور از دسترس نمی دیدیم ولی مصلحت در این بود که خرمشهر آزاد بشود و پا به بیرون مرز نگذاریم.

کامیون آخر^۱

حمید آقا در اهواز بودند و شهید «فریدون کشتگر»^۲ برای دیدن حمید آقا مرا برد به دانشگاه شهید چمران اهواز (جندی شاپور سابق) در آنجا تعدادی از بچه های ارومیه را دیدم، باقر طریقت، باقر حاج آقا پور، محمد خمسه لویی و اسم حسینی همه پیش حمید آقا بودند. بالاخره تا ما را دیدند، شهید کشتگر قضیه هوس عملیات ام را بازگو کردند و حمید آقا رو به من کرد و فرمود: کاشف سنی الله یتیریب!^۳ الان گردانی از بچه های تهران^۴ سر می رسند مانده بودیم که آموزش و سازمان گردان را به چه کسی بدهیم.

^۱ - به روایت محمد کاشف، هم‌رزم شهید در مرحله اول بیت المقدس - ۱۳۶۱

^۲ - فرمانده جهاد پشتیبانی جنگ خوزستان، اعزامی از ارومیه

^۳ - تو را خدا رسانده

^۴ - فرمانده گردان بچه های تهران، آقای اسدی بودند

من هم که در پادگان مالک اشتر ارومیه با اینکه مدیر کل تربیت بدنی استان بودم، آموزش و سازمان نیروها را از صبح علی الطلوع تا وقت اداری انجام می‌دادم و بعد به اداره می‌آمدم، لذا روی من شناخت داشت. بالاخره چند روزی کار آموزش و سازمان خوب پیش رفت. وضع طوری شد که در آن مدت کوتاه من شدم پای ثابت گردان، حمید آقا هم به جز گردان امام رضا (ع) ظاهراً دیگر گردان‌ها را هم هدایت می‌کرده است که من یکی از آن گردان‌ها را سازمان می‌دادم.

سرگروهان‌های همان گردان را از بچه‌های ارومیه انتخاب کردیم و روز اعزام فرا رسید. حمید آقا به من فرمود: تو بمان در محل آموزش، چون باز نیرو می‌رسد، من با کامیون اول بچه‌ها را می‌برم به نقطه عملیات!

این مرخصی هم، روز به روز، مثل یخ ذوب می‌شد و می‌دیدم که عملیات از دستم می‌رود، پیش خودم گفتم آقا مهدی عتاب‌ام می‌کند و حمید آقا هم کلید دار پادگان!

دل به دریا زدم و با کامیون آخر من هم راهی شدم! البته بچه‌های داخل کامیون خیلی خوشحال شدند بالاخره مربی با آنها بود! این تحفه را حلوا حلوا می‌کردند. غافل از اینکه اولین بار بود که جبهه جنوب را تجربه می‌کردم (البته در عملیات‌های کردستان

شرکت کرده بودم) به جایی که رسیدیم به ما ابلاغ شد، چند کیلومتری از خط (ایستگاه حسینیّه - نود) در دست عراقی‌هاست، بچه‌ها را سازمان بدهید و در آن اوضاع، گروه را من مدیریت می‌کردم ولی تجهیزات و اسلحه نداشتم! از قضا یکی از نیروها با دستپاچگی رفته بود پیش حمید آقا که در اهواز کار دارم باید برگردم! ایشان هم، قدری سخت گرفته بودند و بعد بالاخره اجازه داده بودند که برگردند. آمد پیش من که این اسلحه و فشنگ و خشاب را چکار کنم. از فرصت استفاده کردم، تکه کاغذی در آوردم (چون همیشه کاغذ همراه داشتم، پاس‌ها را من می‌نوشتم) فی المجلس، همه را گرفتم، شدم یک نیروی کاملاً مسلح!

نیروها را به دو دسته تقسیم کردیم و از پل (کارون) عبور دادیم و با هر مصیبتی، کنار جاده در حالی که از سرما می‌لرزیدیم، پشت به پشت آقای «مهدی جستجویی» مختصری خواب خزید به چشمان‌مان. صبح که پا شدیم دیدیم از یک متری‌مان، تانک و نفربر هست که رد می‌شوند. اگر شب یکی‌شان قدری می‌پیچید، جابجا می‌مردیم! تا عصری یک جوری به سر کردیم، خبر رسید که ساعت ۵ - ۴ عصر، شناسایی می‌روند و برای یک پاتک آماده می‌شدیم تا آن ۱۰ کیلومتر (ایستگاه حسینیّه) آزاد شود. تعدادی از بچه‌ها تفنگ‌هایشان را با تک تیرها آزمایش می‌کردند، پرسیدم چه خبره! گفتند: عملیات

(بیت المقدس) امشب فتیله اش روشن می شود.

بچه های اصفهان، اطلاعات عملیات را آوردند. ساعت ۱۱ شب به ما گفتند؛ ۱۲۵۰ قدم بردارید و عمود بر جاده حرکت کنید بعد پیچید به چپ! نترسید، از چهار طرف، گردان‌هایی هستند که شما را پوشش خواهند داد. (این اتفاق نیافتاد) ۸۰۰ قدم شمرده بودیم که منورهای عراقی با خمپاره‌هایشان طوفان پیا کردند. ما آنقدر دستپاچه شدیم که جایی برای پناه نیافتیم. بوته‌ای، حتی خاکی به اندازه یک سطل هم نبود که سنگر بگیریم. به پشت دراز کشیدیم عراقی‌ها با گلوله‌های توپ و ضدهوایی باران افقی می‌باراندند، سرخی گلوله‌ها را که از بالای سرمان و جلو چشمانمان رد می‌شدند، می‌دیدیم.

گروه ما به اکیپ حمید آقا نزدیک بود، ۱۵- ۱۰ دقیقه چسبیدیم به دشت، سرمان را هم نتوانستیم تکان بدهیم. بعد که کمی عراقی‌ها کوتاه آمدند، حمید آقا دستور دادند چاله و تپه‌ای دیدید غلت بزنید برای خودتان جان پناه پیدا کنید. تا بچه‌ها در سوراخ سنبه دشت، پناه گرفتند، خوب از پس عراقی‌ها درآمدند. شکار تانک بچه‌های ما دیدنی بود. در آن گیر و دار یکی را دیدم که مات و مبهوت مانده، مثل یک مجسمه! گفتم: اخوی چرا جنب نمی خوری؟ گفت: من بی سیم چی، هستم. فرمانده گروهام شهید شده! رمز را گرفتم و با حمید آقا صحبت کردم فرمودند: گروهان را جمع کن نگذار

بچه‌ها پراکنده شوند و آرام آرام، پشتِ سرما، حرکت کنید.
آن طرف‌تر نوجوانی با گریه‌اش، توجه‌ام را جلب کرد که
می‌گفت، دوستم تیر خورده مرا به ایشان سپرده بودند، حالا خودش
هم زخمی شده! گفتم بگذار بماند، تفنگ‌اش را بکار بالای سرش و
کلاه آهنی را هم بگذار رو قنداق تفنگ، و حرکت کن.
-آقا کاشف! مطمئنی امداد گر‌ها میان و می‌برند؟
-نگران نباش پاشو راه می‌افتیم، مدل خبر دادن ایرانی‌ها به
امداد گر‌ها اینجوریه!!
-نیم خیز شد و یقه‌ام را گرفت و با چشمان از حدقه در آمده‌اش
سرم داد زد: مطمئنی که امداد گر‌ها میان و می‌برند؟
-ترس! من تضمین می‌دم!
-باور کن از عملیات برگردم، دوستم را صحیح و سالم نینم
تیر بارانات می‌کنم.
نمی‌دانستم چه بگویم زمین و زمان با گلوله‌های صدام دوخته
می‌شدند، شیرازه گروه به هم ریخته.
کسی جرات نداشت تکان بخورد! من داشتم ضمانت می‌-
دادم! این‌هایی که عرض می‌کنم زیر یک آسمان آتش و باروت اتفاق
می‌افتاد. ولی خب حوصله من و عاطفه آن جوان، گل کرده بود.

تشریف آوردید^۱

دانشگاه جندی شاپور اهواز، مقر تیپ نجف اشرف بود. در این دانشگاه، نیروها، تقسیم و یا اعزام می شدند. معمولاً بچه‌هایی که از ارومیه می رفتند به جبهه، یک سر می رفتند به آن مقر. گروه‌ها جمع بودند که آقا مهدی و حمید آقا، تشریف آوردند. آقا مهدی، بچه‌ها را خوب می شناختند و مسئولیت آنها را شخصاً تعیین می کردند، حمید آقا تا مرا دیدند، فرمودند: آقا صمد، تشریف آوردید (یعنی آمدید بچه‌ها را ببینید) یا آمدی؟ (یعنی آمدید که بمانید و عملیات بکنید) گفتم: حمید آقا، اگر خدا بخواهد، آمدم! تبسم‌ها و برخوردهای حمید آقا، عجب انرژی داشتند، آدم لبریز می شد از صفا. در آن جمع، خدا رحمت‌اش کند، مرحوم مسلم کاشی (معروف به خسرو کمیته) هم بودند که شهید مهدی باکری

^۱ - به روایت صمد ملاعباسیان

فرمودند: همه‌ی تان، جمعی گردان حمید^۱ خواهید بود آقا خسرو هم، می‌مانند در پشتیبانی!

ایشان هیکل تنومندی داشتند و سری نترس! شروع کردند به غر زدند که آقا مهدی باز هم رسیدید به من؛ بایستی بمانم در عقب خط. آقا مهدی فرمودند: این عملیات از آن عملیات هاست، می‌ترسم خدای ناکرده، زخمی بشوی، آن موقع، شش نفر می‌خواهد که شما را به عقب بیاورند! لطف کنید با خمپاره ۶۰ ات، از ۶۰۰ - ۵۰۰ متری بچه‌ها را پوشش بدهید!

البته، شب حمله، کارها طوری ردیف شدند که آقا خسرو با ما به خط آمدند و با خمپاره ۶۰ اش که می‌کاشت روی پای‌اش. تانک‌ها را خوب زد و خیلی‌ها را هم، از جمله مرا که زخمی شدم به عقب انتقال داد.

^۱ - گردان امام رضا(ع)

چفیه مشکی^۱

برای حمید آقا، هر چه از دستم برمی آمد انجام دادم. محافظاش شدم، پیک گردان و بی سیم چی حمید آقا. در عملیات بیت المقدس، از ارومیه به اتفاق تعدادی از دوستان، به عنوان امدادگر هلال احمر اعزام شدیم. آن موقع ها، دوستان، موافق نبودند که ما به جنوب، اعزام بشویم، چون می گفتند: اینجا خودش جبهه است و همیشه در حال درگیری. در اوایل، خانه قدیمی ما، محل اعزام محسوب می شد حداقل ۵۰ شهید در آن خانه، نان و نمک خوردند و خاطرات شان را در این محله^۲ به یادگار گذاشتند و بعضی ها هم از شهرهای تبریز، شبستر و خوی، راهی جنوب می شدند.

عصر بود که در چادر مقر، به خدمت حمید آقا رسیدم، معلوم

^۱ - به روایت صمد ملاعباسیان

^۲ - محله نوگچر ارومیه (پنجراه - کوچه شهید مصطفی جهانگیرزاده)

بود، خیلی خسته‌اند و بعد از نماز، قرآن می‌خواندند. به ایشان گفتم: حمید آقا، شب قرار است به عملیات برویم ولی نه اسلحه‌ای نه تجهیزاتی! هیچی تحویل نگرفتیم. یکی از ویژگی‌های این عملیات، تراکم نیرو بود، ماشاءالله نیرو زیاد آمده بود و به باورم، خیلی‌ها، سلاح تحویل نگرفته بودند.

ایشان فرمودند: تو غصّه اسلحه و تجهیزات را نخور! آن‌ها با من. فقط یک دوربین و یک بی سیم بردار. شب، کار دشمن تمام است!! حمید آقا و گفته‌هایش، درست در ته دلم، جا می‌گرفتند. استحکام کلمات‌اش، به قدری دوام داشت که حالا هم، مثل اینکه می‌شنوم.

خودشان هم چفیه مشکی‌اش و یک دوربین، برداشتند و گفتند: صمد بعد از نیم ساعت عملیات، هر چه بخواهی برایت می‌دهم! مرحله اوّل عملیات بیت المقدس، شروع شد و من هم، بی سیم چی حمید آقا شدم. زاویه‌های عملیات، سرعت نیروها و غافلگیری دشمن را چه خوب پیش‌بینی کرده بود. وقتی از کارون گذشتیم و در جاده اهواز - خرمشهر، پدافند کردیم، هر چند در اوایل خیلی سختی کشیدیم. اما در همان شب، هر چه اسلحه از نوع عراقی می‌خواستیم، در اختیارمان بود.

زیر منور نارنجی^۱

بچه‌ها، خسته و تشنه بودند شما حساب کنید یک گردان بسیجی بایک دشت تانک بجنگد به چه حال و روزی می‌افتد. ویژگی عملیات بیت المقدس در این بود که نیروها و تجهیزات اصلاً متوازن نبودند.

در شب اول قرار بود، روی جاده لاستیک آتش بزنند تا محور ما و عراقی‌ها مشخص بشود، بعد از نبرد سنگین، آر پی جی زن‌های گردان با ردیف‌های سه گانه تانک‌های عراقی، وقتی وضعیت آرام شد، سرمان را بالا گرفتیم دیدیم، همه جا آتش است. با تانک‌های سوخته، خط محور سهل است، همه چیز به هم خورده، خودی و غیرخودی را پیدا کردن شد یک معضل.

این شب، باز من، گروه را هدایت می‌کردم، به بچه‌ها گفتم:

^۱ - به روایت محمد کاشف

صدای عراقی‌ها می‌آید، در همین نزدیکی‌ها هستند. خط آتش درست کنید، بروید پشت خاکریز. اما انگار نه انگار. نیرو، تکان نمی‌خورد واقعاً خسته بودند هر کار کردم، نشد.

با حمید آقا صحبت کردم و گفتم: نیروها، نای حرکت ندارند. مثل اینکه گم شدیم موقعیت را مشخص کنید فرمودند، در آسمان دو تا منور است ما زیر منور قرمزیم و نارنجی روبروی ماست. من هم گفتم ما زیر منور نارنجی هستیم و قرمز روبروی ماست!! حمید آقا پشت بی‌سیم خندید و فرمود: دده‌سی رحمت لیق^۱ بگو ما با هم می‌جنگیم!

خوشبختانه، در آن مدت کوتاه خطری متوجه ما و گروه حمید آقا نشد، چون چند دقیقه قبل به بچه‌ها می‌گفتم، الله اکبری که می‌شنوید، عراقی هستند که به ما بدل تاکتیک می‌زنند! شما امان‌شان ندهید! با پیوستن به گروه حمید آقا، پیشروی و آتش گردان شدت و سرعت گرفت و عراقی‌ها عقب نشستند. واقعاً عراقی‌ها ترسیده بودند و رعب شب اول عملیات بیت المقدس، دخل عراقی‌ها را درآورده بود.

^۱ - پدر آمرزیده

دعا^۱

عراقی‌های زخم خورده از روز اول، آماده‌تر می‌آمدند. خط حایل ما با آنها یک خاکریز بود. بچه‌ها تمام شب را در زیر آتش بودند و خیلی خسته! وضع به گونه‌ای بود که حال نداشتند غذا بخورند، یک لندکروز آمد و کمپوت و آب میوه آورد. لبی تر شد و رفع خستگی! اما عراقی‌ها با سه ردیف تانک مثل گله «کرگدن» به طرف ما می‌آمدند.

دو ردیف می‌ایستاد ردیف وسطی گلوله‌هایش را مستقیم می‌زد به خط. بعد دو ردیف، می‌زدند و ردیف وسطی می‌ایستاد. این بار دیده‌بان‌ها و تک تیراندازها و آر پی جی زن‌های ما یک به یک تا سرشان را از خاکریز بلند می‌کردند می‌افتادند. عملاً نیروهای ما زمین گیر شدند و هوا نیروز آمد به دادمان. هلی کوپترهای کبری، چند

^۱ - به روایت محمد کاشف

بار خوب حمله کردند اما حجم آتش عراقی‌ها، امان هلی‌کوپترها را هم بُرید و هلی‌کوپترها رفتند عقب و نتوانستند به شلیک‌شان ادامه دهند.

در آن اثناء، سرانگشتی، آماری گرفتیم دیدیم از ۳۰۰ نفرمان، ۲۰۰ نفر باقی مانده و بقیه معلوم نیست که شهید یا گم شده‌اند. خواستیم به عقب برگردیم، نیروها، دو دسته شدند، تعدادی گفتند: عقب، دشت است، درومان می‌کنند. تعدادی هم گفتند، تا اینجا آمدید، ۱۰۰ نفرمان را از دست دادیم، کجا برویم؟ امکان عملیات نبود، با هر دلیلی که می‌آوردیم باز به جایی می‌رسیدیم که همان پشت خاکریز بود!!

با حمید آقا، تماس گرفتیم و وضعیت را گزارش دادم. ایشان فرمودند: راست می‌گویند، اما عملیات قفل کرده، تشریف بیاور به سنگر، دعا می‌خوانیم. وقتی با حمید آقا در سنگر دعای الهی عظم البلاء ... را می‌خواندیم پیش خود گفتم در این هیر و ویر که تانک‌ها از سر و کول مان می‌آیند بالا، دعا! باور کنید دعا را تمام نکرده بودیم که طوفانی برپا شد، نتوانستیم همدیگر را ببینیم.

حمید آقا بلند شدند و دستور دادند آر پی جی زن‌ها به پشت خاکریز بروند. ۲۰ دقیقه فقط صدای مهیب گلوله و انفجار می‌شنیدیم بعد از آن، منطقه آرام شد و صداها از تب و تاب افتادند. پا شدیم و

دیدیم تعدادی از تانک‌ها سوخته‌اند و بقیه الفرار! اما از آر پی جی زن
ها هم خبری نیست، سوتی زدیم و فریادی کشیدیم، دیدیم از دل
خاک بچه‌ها رویدند، با چه قیافه‌ای که اصلاً شناخته نمی‌شدند،
دندان‌های شان، هم پر خاک و گِل شده بود.

درس زندگی^۱

من، خیلی از کتاب‌های دفاع مقدس را می‌خوانم، سعی کردم،
خاطرات‌ام را، گلچین بکنم و بسپارم به دست نویسنده‌ای. همیشه هم
به این موضوع فکر می‌کنم، این خطر و خاطره‌ها، جمع می‌شوند که
چی بشود؟!

آن‌هایی که خطر می‌کردند، چی داشتند؟ چه می‌خواستند؟
حالا، من و شما از آن‌ها، چی، دست گیرمان می‌شود؟
امام‌حمیدآقا وقتی عملیات بیت‌المقدس شکل می‌گرفت،
آموزش‌هایش بی‌نظیر بود. نقشه خوانی، تاکتیک، اطلاعات عملیات،
گشت شبانه و تردد در شب، همه بی‌چ‌ها را آبدیده می‌کرد. در تحلیل
عملیات، خیلی به روز عمل می‌کرد، عجیب دقیق بود.
این‌ها، کسانی نبودند که روی کاغذ عملیات بکنند. قبل از همه،

^۱ - به روایت صمد ملاعباسیان

جلوتر از ماها در رأس محور حاضر می‌شدند. و در عقب‌نشینی تاکتیکی هم آخرین نفر ستون، حمید آقا بودند.

در محور جاده اهواز - خرمشهر که به جای نفر عراقی، تانک می‌آمد و دیده‌بان‌های مان از جمله ایوب شیرزاد شهید شدند، باقری، خمسه لویی، حبیب زاده، بخشی و من زخمی شدیم، حمید آقا، بچه‌ها را به معبر ورودی می‌رساندند و بعد برمی‌گشتند به جلو.

جریان عقب‌نشینی هم، این‌جوری شد؛ قرار بود، تعدادی یگان از طرفین ما را پوشش بدهند که نتوانستند، ما هم هر چی داشتیم کویدیم به خط. یکی دو قبضه خمپاره ۸۱ داشتیم ولی گلوله‌های مان تمام شد. چند تایی هم، خمپاره ۸۲ عراقی به دست مان افتاد ولی باز، بدون گلوله! به حمید آقا گفتم: می‌روم پشت خاکریز، جعبه مهمات - ها را دیدم. چشمان حمید آقا، گره خورد در چشمان من. به چهره‌اش دقیق شدم در پس آن صورت پوشیده از گرد و خاک، تمنایی، له‌له می‌زد. عراقی‌ها، هم عقب می‌نشستند و تعدادی هم از ضلع شمالی، دورمان می‌زدند.

از کمند نگاه حمید رها شدم و غلت خوردم به پشت خاکریز. دیدم چند نفر دیگر هم با من آمدند. تانک‌ها، دوشکاها، بیداد می‌کردند هر کدام دو تا، گلوله آوردیم و خمپاره‌های خودشان را بر سرشان ریختیم.

«تیلدیرم»^۱ که می گویند، برمی گردد به این شلوغی ها و یک کمی هم به بی پروایی من. می گفتم: چه می خواهیم از این خاطره ها؟ ای کاش، بیاموزیم که چطور، بچه ها همدیگر را باور می کردند. در زیر تیر و ترکش، نمازشان ترک نمی شد، ندیدیم در آن هیر و ویر، اوقات حمید آقا و یا سرگروه ها تلخ بشود. خرمشهر و ۸ سال دفاع، سرریز از این، منش های اخلاقی است. فرمانده ها، ما را خیلی دوست داشتند. ما هم آن ها را. چون ما می دیدیم در طوفان آتش، به جای پرخاش و بداخلاقی، دعا می خواندند. با مؤمن و الله بنده سی^۲ ما را صدا می زدند. این فرمانده ها، عملیات ها را آزمون می دانستند، خدا را نزدیک تر می دیدند. عملیات بیت المقدس از جمله این آزمون ها بود، یک عملیات متفاوت، از نظر دفاع در دشت و جنگ در شهر، آنقدر، جلو رفتیم، عقب نشستیم، گرسنه ماندیم و بی خوابی کشیدیم. از پشت دیوارهای خودمان، درو شدیم، ولی همین مهربانی ها و خستگی ناپذیری ها، خرمشهر را نجات داد.

ما تا دو مرحله، پیش رفتیم و دیدیم، عراق چه آتشی ریخت بر سرمان. حمید آقا، با هدایت چند گردان، تا چهار مرحله، جلو رفت

^۱ - رعد و برق

^۲ - تکیه کلام آقا مهدی باکری (بنده خدا)

و خسته نشد. در عوض، اخلاق‌اش زیباتر، و اراده‌اش محکم‌تر هم شد. قدیم‌ها شنیده بودیم، هفت خان رستم! در این عملیات هزار توی آتش بود. دشمن، دریده، مستقر، توانمند و چسبیده به زمین، نمی‌گذاشت به همین سادگی جلو بروی. اما اعتقاد و اخلاق، کارش را کرد و خونین‌شهر را از میان خار و خرچنگ، آتش و آوار، بیرون آورد و خرم شهرش کرد.

رخنه

در محور قرارگاه فتح، دشمن تلاش می کرد، نیروهای خودی را از پشت جاده اهواز - خرمشهر عقب براند. به همین منظور با استفاده از عدم الحاق بین دو قرارگاه فتح و نصر و بارخنه در این شکاف، فشار سنگینی به نیروهای خودی وارد می آورد.^۱

محسن نجفیان خطاب به بچه ها می گوید: برادران، مگر نمی شنوید، بابا اوضاع به هم ریخته، ماشاءالله به این بی خیالی!، آخر، حنجره حمید آقا، پاره شد. داد و فریاد محسن، محمد را بیدار می کند. - واقعاً این سرو صدا مال عراقی هاست! خواب می بینم؟ همچنان گیج و منگ، نیم خیز و خواب آلود. محمد، بی معطلی نیم خشایی را بالای سر حمید، خالی می کند و می گوید: این یکی، با این داد و فریادها، پاشدنی نیست.

از گردان حمید، ۵۰ نفر بیش تر، نیرو باقی نمی ماند. طاهر

^۱ - عملیات بیت المقدس، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

اجاقلو، کریم بیات، محسن نجفیان، مصطفی حمیدی، محمدوطن زاده، محمد نجفیان و بسطامیان دور حمید را می گیرند.

-دده بالالار، اللهیزا قربان اولوم^۱، اگر گوش هایتان را تیز بکنید، پچ پچ عراقی ها را می شنوید. باید بگویم کافی ست این محور سقوط بکند. نه تنها خودمان بلکه عملیات، فاتحه اش خوانده خواهد شد.

بوی تند باروت، با سر و صدای عراقی ها، در سنگرها پیچیده و عراقی ها، نزدیک تر می آیند، درست مماس با خط محور. آنقدر نزدیک می آیند که نارنجک های شان می افتاد زیر پای بچه ها.

- برادرها، مواظب باشند، از عقبه خبری نیست، مهمات دارد تمام می شود. و بعد دولا و نیم خیز، زیر خط آتش، به بچه ها سر می زند، همه در میان تیر و ترکش، آمد و شد حمید را، قوت قلب شان می دانند. محاصره شکل می گیرد، با یکی دوتا آرپی جی، حریف شدن به ماشین جنگی صدام، دل و جرأت می خواست. رخنه ایجاد شده، می بایست ترمیم می شد. درحالی که تیپ های ۷ و ۳۳ ولی عصر (عج) و ۲۷ حضرت رسول (ص) عقب نشسته اند و عقبه خالی است. برای رسیدن به خمپاره ۶۰ و تیربار، گردان می بایست از عرض

^۱ - فرزندان پدر، قربان خدایتان شوم.

جاده می گذشتند.

- محمد! محمد! سمت چپ را شلوغ کنید، سمت چپ! باید خودمان را به آن طرف جاده برسانیم. این‌ها، شدند اژدها، سرشان را مشغول کنید.

عراقی‌ها، سینه به سینه بچه‌های گردان، فشار وارد می‌کنند، یکی دو نفر از بچه‌های گردان، تفنگ‌ها را زمین می‌گذارند، خط را با آرپی‌جی می‌کوبند. در یک مقطع کوتاه، برای اینکه پاتک را پس برانند. ناگزیر، هر چه «چلیمیدانی»، گلوله آرپی‌جی آورده بود، به طرف تانک‌های عراقی شلیک می‌کنند و جهنمی پیاپی می‌شود که نگوا! «چلیمیدانی»، مدام فریاد می‌کشد! امان ندهید! یا ابالفصل‌اش، چه سوزناک بود، تن هرکسی را به لرزه در می‌آورد. عراقی‌ها به بولدزر می‌ماندند، از هر طرف می‌آمدند، در این گیر و دار، یکی از پی‌ام‌پی‌های خودی می‌خواهد منطقه را ترک کند. محمد، متوجه فرار او می‌شود. و بر سر فیض‌علی، داد می‌زند: مگر نمی‌بینی! جلوش را بگیر و بعد برمی‌گردد و گلوله‌هایش را خالی می‌کند به پشت خاکریزی که عراقی‌ها از پشت آن، نارنجک، پرتاب می‌کردند.

- فیض‌علی، بگو! و الله! از او نمی‌گذرم، اگر برود، من می‌دانم و

او.

محمد، کمتر عصبی می شد ولی این بار، وضعیت فرق می کرد. از طرف پل، هر آن امکان داشت، عراقی ها سر برسند. بچه ها مثل یک گلنگدن تفنگ در یک متری، عقب و جلو می رفتند.

محمد، مصمم بود و آنچه می گفت، انجام اش می داد. فیض علی (محمدی) که در مرحله سوم عملیات (بیت المقدس) شهید شد. جلو راننده خودی را می گیرد و می گوید: (اشاره کرد به محمد) اگر تکان بخوری، خشاب را توی سرت خالی می کند. بدبخت! کجا می خواهی بروی، این پاتک به منگنه می ماند. اگر از ما فاصله بگیری، گرفتار عراقی ها می شوی. اینجا بمان.

-آقا فیض علی! چشم! می مانم، حلالم کنید. ترس برم داشته بود. همه بچه ها، همدیگر را صدا می زنند تا ببینند کی شهید شده، کی مانده، از آن بچه هایی که دور و بر حمید بودند، اوجاقلو، وطن زاده، بسطامیان و فیض علی، شهید می شوند و جاده، همچنان به خط آتشی می ماند که گذشتن از آن، بودن و ماندن بچه ها را تعیین می کند. در زیر ترکش خمپاره و نارنجک، جیب ۱۰۶ عراقی مثل لاک پشت از طرف پل حرکت می کند تا انبرک پاتک را روی شانه های گردان حمید، سفت بکند.

بچه ها، دل به دریا می زنند و سینه خیز از عرض جاده، می گذرند. خمپاره و تیربار را برمی دارند و آتش تهیه درست می کنند.

با اینکه ساعت ۱۲ ظهر بود. ولی مثل اینکه آفتاب هم در همین نزدیکی‌ها، جرأت ندارد از پشت دود و ترکش، سرک بکشد.

دو سه ساعت، گردان حمید، با چنگ و دندان. محور را پا برجا نگه داشته بود که ۴ عراقی داخل جیپ توپ ۱۰۶، متوجه مقاومت آنها می‌شوند و با توپ ۱۰۶ بچه‌ها را نشانه می‌گیرند.

محمد فریاد می‌کشد، حمید آقا، طرف پل، توپ ۱۰۶! بعد به طرف جیپ عراقی‌ها، خیز برمی‌دارد و نشانه می‌گیرد. تا نگذارد به بچه‌ها، نزدیک شود. و با خیزهایش از خط فاصله می‌گیرد و تنها تر می‌شود.

کلاه سبزه‌های عراقی، متوجه می‌شوند که اسلحه محمد خالی است! پشت محمد هم خالی بود، طوری که صدای‌اش به حمید و بچه‌ها هم نمی‌رسید. سکوت چند ثانیه‌ای، دستهای محمد و کلاه سبزه‌ها را از کار انداخته بود.

صورت خاک آلود و سفیدک زده محمد، زیر گرد و خاک، هیتی داشت که احتمالاً عراقی‌ها را در پشت توپ ۱۰۶، به ترس انداخته بود. محمد می‌دانست که تفنگ‌اش خالی است! عراقی‌ها به خودشان می‌آیند و به طرف او نشانه می‌گیرند. فاصله ماندن و رفتن، زیر ثانیه‌ها، جابجا می‌شد و محمد، با اسلحه خالی به طرف آن‌ها خیز برداشته و فریاد می‌کشد: الله اکبر، الله اکبر! در این حین، از زیر پل،

صدای رگباری به گوش می‌رسد. پسری نوجوان، یکی از کلاه سبزه‌ها را می‌زند تا سه تای دیگر بخود بجنبند، مصطفی خودش را به محمد می‌رساند و با تیر بار، همه‌اش را روی جیب درو می‌کند.

محمد، بی‌اعتنا به کلاه سبزه‌ها و مصطفی، به زیر پل می‌رود ولی در آنجا کسی را نمی‌یابد، مگر نوجوانی که به او دست تکان می‌داد و از آنجا دور می‌شد و با خیزهای تند خود، به طرف عمق محور در حرکت بود.

نیروهای گردان، همچنان، هرچه داشتند می‌کوبیدند و یک به یک صداها، بی‌صدا می‌شدند.

حمید، بغل‌اش پر می‌شد از ذکر و تبسم دوستان‌اش. هر کس را فریاد می‌زد، صدایی نمی‌آمد، بغض گلوی‌اش را می‌فشرد. قریب به اتفاق شهدا، از ناحیه سرشان تیر می‌خوردند و می‌افتادند به سینه گرم خاکریز.

حمید با هر کدام خاطره‌ای داشت. وقتی می‌خواستند، با او بیایند، با قرآن استخاره کرده بودند و حمید رک و راست گفته بود که خرمشهر، خون می‌خواهد. عراق مثل هزار پا، آن را درهم پیچیده. هُرم گرما، تنهایی و نابرابر بودن نیروهای خودی با نیروهای دشمن، همه‌اش می‌توانستند یک دلیل باشند تا مانع شوند که آنها از زنجان، ارومیه، اردبیل و تبریز و نجف آباد به این دشت نیایند.

آتش عراقی‌ها، اصلاً آرام نمی‌گرفت تا حمید، بتواند، شهدای گردان‌اش را سیر ببیند حنجره‌اش پراز فریاد بود و گریه.

با وجود فشار شدید دشمن به ویژه در منطقه سرپل- که با بکارگیری تیپ ۱۰ زرهی آغاز شده بود- نیروهای خودی در بدترین وضعیت و در حالی که فاقد آتش پشتیبانی و مواضع مناسب بودند به مقاومت خود ادامه می‌دهند با اینکه تانک‌ها نفوذ کرده بودند، اما رزمندگان باردیگر رخنه را ترمیم می‌کنند.^۱

در قرارگاه، صحبت‌اش شده بود که گردان‌ها باید در هر محور با آخرین توان بجنگند، هر پانکی که عراق می‌زند، ممکن است، عملیات فتح خرمشهر را به تاخیر بیاندازد و یا از رخنه‌ای که بوجود می‌آورد، خرمشهر را یک‌بار دیگر ببلعد. به همین خاطر، نزدیکی‌های ظهر، با زخمی‌ها و شهدایی که گردان حمید می‌دهد. محور می‌شود یک دژ مستحکم و عراقی‌ها هم از طرف پل، مایوس می‌شوند و عقب می‌کشند.

^۱ - عملیات بیت المقدس، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

به سوی شهر

طول جبهه ۱۷۰ کیلومتر بود. قرارگاه‌های قدس، فتح و نصر، آنچه در عملیات‌های طریق‌القدس، ثامن‌الائمه و فتح‌المبین، آموخته بودند بکار می‌گیرند. در ۴ مرحله از جاده اهواز-خرمشهر، دژمرزی، کوشک و شلمچه حمله‌ها شروع می‌شوند. عراقی در طول ۲۵ روز جنگ تمام عیار، مثل خرچنگ، بر خاک خرمشهر چنگ زدند و دست از دفاع برنمی‌دارند. حمله‌ها، بی‌امان و زخمی و شهید هم زیاد. مردم، مترصد خبرهای خوب‌اند، اما خرمشهر از طرف شلمچه در کمند عراق مانده، گردان‌ها، گاه آنقدر شهید می‌دهند که از گروهان‌هایش، ۷ و ۸ نفر بیشتر نیرو نمی‌ماند. فرماندهان با هزار زحمت به تمرکز نیرو دست می‌زنند.

متفاوت بودن خاک منطقه و گرمای نفس گیر، بچه‌ها را خسته می‌کند. بارها اتفاق می‌افتاد که بچه‌های گردان‌ها، گروهان و دسته‌ها همدیگر را گم می‌کردند، سرپناه‌شان می‌شد، باران گلوله و

باروت و زیرپای‌شان پر می‌شد از مین و سیم خاردار.

جزو افراد دسته یک گروهان یکم از تیپ نجف اشرف بودیم. سه مرحله رفتیم عملیات، مرحله سوم عملیات به گمانم در روز ۲۱ اردیبهشت انجام شد. در مرز مشترک با عراق مستقر شدیم و شب عملیات گفته بودند باید یک کیلومتر برویم جلوتر از دژمرزی و بیسیم به چپ و برویم تا شلمچه. ساعت یازده، دوازده نیمه شب، عملیات شروع شد و یک‌دفعه دهها و شاید صدها مسلسل ضدهوایی بر سرمان آتش ریختند، چه آتشی هم! فرمانده گردان ما حمید باکری بود که بعدها جانشین برادرش آقای مهدی در لشکر عاشورا شد. شب سختی بود و نمی‌دانم چه قدر از دوستانم شهید شدند تا صبح شد و از تک و تا افتادیم. وقتی نزدیک شلمچه مستقر شدیم از گروهان‌مان تنها، هشت نفر مانده بودیم، آن‌جا ماندیم.^۱

وضعیت، طوری نبود که حمله نیمه تمام بماند. دشمن منتظر همین تصمیم‌ها بود تا خودش را بازسازی کند. رزمندگان از هر طرف که فشار می‌آوردند، عراقی‌ها از آن سو متراکم‌تر می‌شوند به همین خاطر رسیدن به اروند سخت‌تر می‌شد.

تیپ نجف اشرف در قرارگاه فتح، مأمور می‌شود تا برود به خرمشهر. عملیات آزادسازی، همچنان تکمیل نشده و در جاده شلمچه، عراقی‌ها تعدادشان زیاد می‌شود. خاکریزهای مارد و دوجداره، می‌بایست پس گرفته می‌شدند. شهید خرازی با بچه‌های

^۱ - احمد دهقان جمعی گردان تحت فرماندهی شهید حمید باکری

تیپ امام حسین (ع) از طرف پل نو به سمت جاده خرمشهر حرکت می‌کنند و گردان‌های نجف اشرف از طرف گمرک.

حجم آتش عراقی‌ها آنقدر زیاد می‌شود که یکی از خط‌ها را می‌گیرند و گردان‌های تیپ، به تعداد انگشتان دست مقاومت می‌کنند. دیگر از تک‌های شبانه که از شگردهای گردان‌های تیپ نجف اشرف بود خبری نبود، تک روزانه، آن هم با ۴۰۰ نفر مقابل دو تیپ عراقی. تانک‌ها و نیروهای زیاد عراق، کم چیزی نبودند که بتوان سهل و ساده جلوشان ایستاد. مخصوصاً که محورها بهم ریخته بودند و خط جنگی، مشخص نبود. پشت جاده آسفالت، اطراف سیل بند مارد، تنها راه اتصال بود، ده نفر از رزمنده‌ها وارد کانال می‌شوند، درگیری شدت می‌گیرد. مأموریت، مأموریت زمان صفر بود. باید هر چه در توان داشتند بکار می‌گرفتند و گر نه عراقی‌هایی که از حاشیه رود، آمده بودند، مانع از حمله گاز انبری می‌شوند.

کانال مسدود می‌شود و محاصره شهر کامل. رزمنده‌ها می‌روند به سمت مارد و آنجا را هم می‌گیرند. بعد از این همه جنگ و گریز، شب (یکشنبه) دوّم خرداد، آماده می‌شوند که محاصره را تنگ‌تر کرده و به طرف شهر حرکت کنند. این تحرک منجر به تسلیم شدن عراقی‌ها، در محاصره می‌شود.

فردا ظهر (۳ خرداد) به چند نفر از نیروهای زرهی گفتیم بیایند آنجا مستقر

شوند تا اینکه یک استیشن عراقی با سرعت آمد سمت خط ما. بچه‌ها طرفش تیراندازی کردند. آمد ایستاد جلوی خط. سرنشین، یک سرتیب عراقی بود، فرمانده همان تپیی که توی همان ناحیه عمل کرده بود. آمد از ماشین پایین، من با یک عربی دست و پا شکسته باهاش حرف زدم. ازش خواستیم بگویند چه طرحی دارند. از روی نقشه آمد وضع خودشان را تشریح کرد. معلوم شد حسابی دست و پاشان را گم کرده‌اند.^۱

حمید، فرمانده گردان تیپ نجف اشرف، با ده نفر از نیروهایش، شبانه به سوی شهر حرکت می‌کند صبر او در این عملیات محشر بوده، بارها در زیر آتش تنها می‌ماند، چون خطوط به هم ریخته بودند.

با آرایش‌های محکم نظامی، خط عراقی‌ها را می‌شکند و جلو می‌رود، هر چند از چپ و راست، تک‌هایی را پاسخ می‌دهد قبل از عملیات، بچه‌ها را دور خود جمع کرده و گفته بود، امام به شما اعتماد کرده، یادمان باشد روزی بود که بنی صدر می‌گفت: با این پا برهنه نمی‌شود جنگ را اداره کرد. چه برسد به آزادسازی یک شهر. قبول می‌کنم که تجهیزاتمان قابل مقایسه با آنها نیست، خودتان در این چند مرحله، دیدید که ۵۰ نفری، چه جوری رفتیم جلو یک تیپ عراقی. حمید، حتی فرصت نمی‌کرد سر پا هم بخوابد یا چرتی بزند نه

^۱ - شهید احمد کاظمی، فرمانده تیپ نجف اشرف

فرستی بود و نه امکانی.

به دور برش که نگاه می کرد، از همه آن بچه های گردان، مانده بود ۱۰ نفر، با خودش ۱۱ نفر!

آتش عراقی ها از تب و تاب افتاده بود و ستون ۱۰ نفره حمید با تمام خستگی های شان، اراده می کنند که جزو اولین ها باشند که وارد خرمشهر می شوند.

نزدیکی های ظهر رفتیم به سمت شهر قرار بود، نیروها بروند از راه آهن بگذرند برسند رودخانه

تمام گردان ها، با نفرات پراکنده ولی مصمم وارد شهر می شوند. میدان فرمانداری، پل قدیمی خرمشهر، کمربندی، میدان شهدا و مسجد ویران شده امام صادق (ع) یک به یک با طلوع آفتاب، همه دیده ها را به سوی مسجد جامع خرمشهر دقیق می کند.

حمید، بدون توقف از هر محوری که می گذرد، ساکت تر می شود. که پیش از این، با بچه ها، کلماتی را رد و بدل می کرد، دلداری می داد و پیشانی بچه ها را می بوسید اما، با طلوع خورشید، زمزمه او بی صدا بود، لب های ترک خورده و سر و صورت پر از گرد و خاک اش زیر باران شسته می شود. ولی او در پی چشمه ای است. که برای همیشه سیراب اش بسازد. گویی حمید، پا به عرصه محشر گذاشته، دوجین دوجین، آرزوهایش را می شمرد و یک به

یک آنها را از دل خود می کند تا با خبری بزرگ سجده نهفته اش را
بر زمین پاک بگذارد. کوچه های سنندج در جنگ ۲۸ روزه، جنگ و
گریز در پشت دیوارهای آبادان، گروه پا به رکاب اش در ارومیه که
مثل رعد در آذربایجان غربی می غریزند، فاطمه واحسان و... حمید را
آماده ورود به شهری می کنند که هزاران خاطره در آن
می تپیدند.

گمرک

این بار شهر با باران، آرام می گرفت، قلب خرمشهر با نفس های گرم رزمنده ها به تپش در می آید و عراقی ها، بی صدا تسلیم می شوند که صدای یکی از بچه های گردان که طلبه بود، حمید را به خودش آورد:

-ایست، ایست، تسلیم! تسلیم.

تا رسیدن به گمرک، ۲۰۰۰ عراقی را به اسارت می گیرند، بعضی از اسیرها با خشاب های پر، تفنگ شان را بالا می برند. گونی- های سفید در دستان عراقی ها با آن لباس و هیبت، گاه نیم خنده ای را در گوشه لب های خشکیده حمید می کارد. محمد، همدم حمید، به گوش او می گوید:

حمید آقا، اگر عراقی ها ببینند که تعدادمان کم است از شط دورمان می زنند. معلوم نیست چرا این نره غول ها، اسلحه شان را زمین نمی گذارند، گونی سفید و الدخیل شان، هیچ خوشم نمی آید حمید گفت، احمد

(شهید کاظمی) را خبر کنیم.^۱

بی سیم تماس گرفت، حمید باکری (فرمانده گردان) گفت: احمد تمام شد! گفتم: تمام تمام!

گفت: تمام که تمام است. بیااید کمکمان محشری کبری است الآن. سریع رفتم خود را رساندم به شهر، دیدم عراقی‌ها، گروه گروه می‌آیند تسلیم می‌شوند. در خیابان‌ها جای سوزن انداختن نبود. تعدادشان داشت بیشتر از ما می‌شد.^۲

جلوتر که می‌روند، مواظب اطراف هستند، چون بعضی از سنگرها، گاه به گاه، آخرین فشنگ‌های‌شان را خالی می‌کردند. صدای تیرباری، گروه را به خود آورد.

یک عراقی که پشت پدافند نشسته بود، تیراندازی می‌کند، تعدادی هم که با تفنگ پر، گونی سفید برسر گرفته‌اند دل و جرات پیدا می‌کنند و درگیری شدت می‌گیرد. هر چند مدت زیادی طول نمی‌کشد که آتش‌شان خاموش و خودشان تسلیم می‌شوند، اما طرف شط همچنان نگران کننده بود و بچه‌ها هراسان و هوشیارتر.

محمد (اصانلو) گفت: نگفتم حمید آقا، این اردها، هزار سر دارد، ببین دارند از طرف شط ما را دور می‌زنند.

^۱ - محمد تقی اوصانلو

^۲ - خضری، فرهاد، به مجنون گفتم زنده بهمان، مصاحبه با شهید احمد کاظمی

اوضاع شهر، در لحظات اولیه آزادسازی، خیلی نامطمئن می‌نمود، تعداد نیروهای وارد شده به خرمشهر، کمتر از اسرای عراقی بودند، برای هر ۱۰۰ نفر اسیر عراقی، دو تا بسیجی! می‌بایست آنها را به عقب انتقال می‌دادند و گاه حمید خودش این کار را انجام می‌داد. تعداد اسراء قابل شمارش نبودند، واقعاً مطلب عجیبی بود. نمی‌شد به عراقی‌ها بگویم شما بروید توی سنگر ما نیرو نداریم! بالاخره باید کارشان را تمام می‌کردیم. باز خداوند یاری کرد و تدبیری اندیشیده شد که جالب بود. به نیروهایی که در خط داشتیم به صورت دشتبان، به صورت صف، یک طرفشان - یعنی طرف غرب - بایستند، می‌خواستیم آنها را به جاده اهواز هدایت کنیم، ماشین هم نداشتیم و تا اهواز ۱۶۵ کیلومتر بود.^۱

حمید، با دیدن عراقی‌ها که داشتند شط را دور می‌زدند، به ۵ نفر نیروی گردان، آرایش نظامی می‌دهد!! درگیری هر چند یک طرفه ولی شدید و غیرقابل تصوّر بود، این پنج نفر باقیمانده از گردان امام رضا (ع)، با کمترین امکانات و با خستگی مفرط ۵۰ نفر از آنها را وادار به تسلیم می‌کنند و سلاح شان را می‌گیرند و می‌فرستند به عقبه. گرما و هوای شرجی، توان نیروها را گرفته است، حمید پیشاپیش و بقیه، اسرا را با خودشان به عمق شهر می‌بردند هر کس

^۱ - شهید صیاد شیرازی

دست به قمقمه‌اش می‌برد، نیم نگاهی به دوست‌اش، داشت. حتی اسرا نیز، بی‌تاب و بی‌قرار می‌شوند.

حمید می‌گوید: محمد، بین برای اینها چه می‌توانی بکنی! محمد، ناگزیر برای یکی دو نفرشان، با درب قمقمه آبی می‌چکاند! مگر این قطره چکان چقدر می‌توانست لب‌های ترک خورده را سیراب کند.

گروه، دیگر نمی‌توانست، متوقف و یا استراحت بکند. چون ناگاه، اسرا غیرتی می‌شدند و یا از پشت خاکریزی آتش باز می‌شد.

بچه‌ها به فرماندهی حمید، با احتیاط به راهشان ادامه می‌دادند ولی تشنه و بی‌رمق. پنج نفر در طول ستون و حمید آقا هم در جلو ستون. آخرین خاکریزی که مشکوک می‌زد. حمید از محمد خواست که برود ببیند، عراقی‌ها با پرچم‌های سفیدشان قصد تسلیم شدن دارند؟^۱

ستون می‌ایستد، حمید نگران اسراست. مهمات و نیرو هم کم، تشنگی و خستگی هم مزید بر علت. صدای نفس‌ها شمرده می‌شدند، گرما، طاقت نگذاشته بود که آماده و ایستاده باشند. اسیر گرفتن هم دیگر ذوق نداشت. حمید جلو ستون بود که چند پرچم سفید را می‌بیند و با تفنگ‌اش، به بچه‌ها علامت می‌دهد. ناگاه پارچه‌های سفید می‌روند پایین و یک آتش‌بازی حسابی، براه می‌افتد. محمد، با

^۱ - ناصر دوست، معجد، بابا زاده، محسن، گمشدگان مجنون

زحمت، خودش را به وسط خیابان می‌اندازد و لاستیک سوخته شده‌ای به پایش گیر می‌کند. این درگیری هم زیاد طول نمی‌کشد و سنگر و خاکریز سقوط می‌کند و نیروهای کمکی به داد گردان حمید، می‌رسند.

صبح خرداد ماه بعد از نماز صبح بود که به ما مأموریت داده شد. خط حرکت ما از رودخانه کارون تا جاده اهواز خرمشهر بود. سمت راست، تیپ ۸ نجف اشرف و سمت راست آنها هم تیپ ۱۴ امام حسین (ع) قرار گرفت.^۱

با رسیدن بچه‌های لشکر امام حسین (ع)، خاکریز سقوط می‌کند و خرمشهر لبریز می‌شود از آزادی، خیابان‌ها و میدان‌ها هم پر از رزمندگان و اسرایی که دست و پا شکسته و به ستون شده و در حال حرکت به عقب جبهه‌اند. آنچه از گفته فرماندهان برمی‌آید از ساعت ۷ صبح به بعد، آخرین خاکریزها فرو می‌ریزند و تک دفاع‌های عراقی‌ها خاموش. خرمشهر می‌رود تا ساعت ۸ صبح کاملاً عاری از متجاوز شود که هلی‌کوپتر عراقی، سکوت بچه‌ها را بهم می‌ریزد که می‌خواست به جمع رزمندگان بتازد. هر چند به مشتی می‌ماند که به سندان کوبیده می‌شد.

حمید و محمد به همدیگر نگاه می‌کردند. تمام! تمام که تمام! در آن حین،

^۱ - سردار فضل‌ی

هلی کوپتری در آسمان خرمشهر پیدا شد، هلی کوپتر عراقی آمد روی شط، می‌خواست شلیک کند. پشتش را برگرداند تا موشک بزند.^۱

حمید و محمد، هر دو بی‌صدا، چشمانشان را دوختند به دستان مصطفی (حمیدی)! و ناگاه فریاد زدند: مصطفی! مصطفی! هلی کوپتر! مصطفی جهید روی خاکریز! همه نگاه‌ها در آن مدت کوتاه متوجه مصطفی شد. جوانی با موهای فرفری و چفیه ای سفید برگردن، گلوله آرپی‌جی را رها کرد و فریاد برآورد «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی» و بار دیگر باران شد و بارید آزادی. سقوط هلی‌کوپتر در واپسین لحظات رهایی خرمشهر، آزادی را در آسمان دل‌ها طنین می‌اندازد.^۲

نزدیکی های صبح، این هلی‌کوپتر در فاصله پایین از خرمشهر، حرکت می‌کرد این هلی‌کوپتر را با آرپی‌جی زدند. هیچ‌کس، تاکنون با آرپی‌جی پدافند نظامی نکرده است. از این صحنه، تلویزیون فیلم‌برداری کرده و نشان می‌دهد که چگونه سقوط می‌کند.^۳

هوای گرم خرمشهر، با بارانی که می‌بارید، قدری خنک تر شده بود و حمید، جلو گمرک ایستاده و نفس های عمیقی می‌کشید. خاطره مسجدی در آلمان، تصمیم نهایی خروج از شهر آخن، هجرت به کوی دوست و دیدار امام، دفترچه پر از نجواهایش و باز، نفس‌های

^۱ - ناصر دوست، مجید، بابا زاده، محسن، **گمشدگان مجنون**

^۲ - همان

^۳ - شهید صیاد شیرازی، فرمانده وقت قرارگاه کربلا

عمیقی که جلو مسجد هامبورگ می کشید و روح اش را به ناز
می نواختند و به یاد آیه ای می افتاد که نوشته بود و زده بود به دیوار
اتاق اش در آلمان.

«ان ربك لبالمرداد.»

مدام می گفت:

خدایا شکر! خدایا شکر! بر باد و بارانات بر بندگان شکر! حمید بارها
گفته بود محیطی را می جویم که در آن جا آزاد باشم و رها.^۱
سراسر منطقه را با پای خسته و تشنه می گشت. خرمن شهر را
نمی دید بلکه گمشده اش را یافته بود.

^۱ - ناصر دوست، مجید، بابا زاده، محسن، گمشده گان مجنون

مسجد جامع

بغض‌اش ترکید و رو به محمود (عباسی) کرد و گفت: محمود، خیلی دل‌ام می‌خواهد اولین نفری باشم که به مسجد جامع وارد بشوم. احساس می‌کنم در مسیری که می‌آمدیم همه مسجدها، میدان‌ها و خیابان‌ها، بچه‌ها را می‌رانند که جمع شویم در مسجد جامع.

- حمید آقا، از یگان موتوری مان! همین موتور برای مان مانده.

می‌خواهی برویم و برگردیم؟!

فرمانده گردان با محمود عباسی، سوار بر موتور به طرف مسجد راه می‌افتند. از راه آهن می‌گذرند، صدای گلوله‌ها، همچنان از منطقه به گوش می‌رسید.

به نزدیکی‌های مسجد که می‌رسند، حمید پیاده می‌شود. سجده شکر بجا می‌آورد.

-الهی شکر، همین افتخار برای من از موهبت تو، مرا بس! مرا بس!

بس! که به مدینه خرم‌شهر تو وارد شدم، خانه‌ات را از دست بیگانه

آزاد کردیم.

الهی شکر که امام‌مان را درک کردیم. با دشمنان دین‌ات
جنگیدیم.

فتح خرمشهر، نه به خاطر بازپس گرفتن شهری که ۵۷۵ روز
گرفتار و در اشغال دشمن بود نه به آن جهت که طرح قرارگاه و
همسویی ارتش و سپاه، در جنگ، جواب می‌داد، تجهیز و اعزام ۶۰
هزار نیروی رزمی در مدتی کوتاه، و اسارت ۱۹ هزار و ۴۰۰ نفر و ۱۶
هزار کشته و ... هیچ کدام، به اندازه لحظات ورود به شهر و حضور
در مسجد جامع، لطافت، همت و باور مردان جنگی ایرانی را به
نمایش نمی‌گذاشت.

خرمشهر با مسجدش، مقدس‌تر شده بود و همه برای طواف و
نمازش، به آن سو هروله کنان می‌رفتند. گردان‌ها، از هر سو که می-
آمدند، هماهنگ و همدل، دیده از گنبد نیمه ویران مسجد جامع
برنمی‌گرفتند، در نظر رزمندگان به قول حضرت امام (ره) خرمشهر
آزادشهر خداست. می‌بایست جشن پیروزی‌اش را در خانه او برپا کرد
و بندگی را در آنجا به اثبات رساند تا مغلوب دشمن درون و برون
نشوی.

مردان جنگی خمینی، دیگر از کشته‌هایش پشته نمی‌سازند، بلکه
در میان سخت‌ترین موانع آبی (رودخانه کرخه - هورالهویزه و

هورالعظیم - کارون و اروند) مناطق اصلی، هوای گرم و شرجی خرمشهر، دشمن را شکسته و تحقیرش کرده اند.

شهید کلهر قائم مقام تیپ المهدی در بی سیم می گوید: در حال حاضر در قرارگاه فرماندهی لشکر عراقی در پادگان دژ هستم، در سنگر فرماندهی، فرصت نکردند لیوان چایی که بخارش بلند می شود بخورند.^۱

سرعت و اقتدار جنگ از نوع ایرانی‌اش در آزادسازی خرمشهر نمایان می شود و ارتش صدام با همه امکانات و مشاورانش خود را در جنگ حمیدها، احمدها، حسین‌ها و ... اسیر می‌بیند.

عراقی‌ها تصور می‌کردند که ایرانی‌ها، از سمت جاده اهواز - خرمشهر حمله می‌کنند اما ایرانی‌ها از رود کارون گذشتند. تاکتیکی با معیاری غیرمرسوم به اجرا درآوردند. نیروهای مستقر در خرمشهر و آماده در جاده شلمچه، تصورشان این بود که ایرانی‌ها بعد از عملیات فتح المبین توان جمع آوری نیرو نخواهند داشت اما، فراخوان و آماده سازی ۶۰ هزار رزمنده به فاصله چهل روز آن‌ها را غافلگیر می‌کند.^۲

باید گفت، رزمندگان ماه‌ها دل به خلوص خاطره فتح مکه در تاریخ اسلام سپرده بودند. می‌دانستند چگونه رعب بیافرینند و می‌توانستند. وقتی قدرت یافتند، با تواضع آن را به صاحب قدرت در خانه خدا تقدیم کنند.

^۱ - سردار فضل‌ی، فرمانده تیپ ۳۳ المهدی

^۲ - همان

شانه‌های حمید با شانه همزمانش فشرده می‌شد. نفس‌ها و ذکرها در زیر گنبد زخمی مسجد جامع خرمشهر، بهم گره می‌خوردند، گردان‌ها از هر سو که به شهر وارد شده بودند در مسجد به هم می‌پیوستند تا از آنجا، با فریادشان، جهانی خواب‌آلود را بیدار کنند.

خبر می‌دهند که به میدان شهدا نزدیک می‌شویم، مسجد ویران شده امام صادق (ع) را از نزدیک می‌بینیم بعد گفتند: مسجد جامع دیده شد! الله اکبر. حوالی ساعت ۱۱ صبح شهید شرع پسند اعلام کرد، وارد مسجد شدیم و پرچم جمهوری اسلامی ایران را بر بالای مناره مسجد جامع به اهتزاز درآوردیم.^۱

تکبیرها جان می‌گرفتند و مسجد با آن فضای کوچکش لشگرها را در خود جای می‌داد. حمید در میان صف‌ها، بچه‌های گردان خود را می‌جست. محسن نجفیان، طاهر اجاقلو، کریم بیات، مصطفی حمیدی، وطن زاده، محمد نجفیان، بسطامیان، چیلیمیدانی، فیض‌علی محمدی... وقتی سرش را برمی‌گرداند، محمود بود و او. حمید، همه خاطره‌های گردان‌اش را با یاد بچه‌ها گره می‌زند و با بند بند انگشتان زخمی‌اش، دانه‌های تسبیح می‌سازد و در شبستان مسجد، سجده‌اش را به تعداد التماس دعای بچه‌های گردان، تکرار می‌کند.

^۱ - سردار فضل‌ی، فرمانده تیپ ۳۳ المهدی

حرم تا حرم

جاده ساکت بود و صدای چرخ‌های ماشین غنیمتی عراق، تنها صدایی است که مسافران‌اش را به فکر وادار می‌دارد. حادثه‌ها، تک‌ها و پاتک‌ها، شره خون‌ها، نجواها، وصیت‌ها، وداع‌ها از عملیاتی بزرگ و فتحی بی نظیر، آن دو را به وادی گفتگوی ساکت می‌برد.

آقا مهدی و صفیه خانم، فاطمه و احسان، حمید هم پشت فرمان. چرت‌های دوست داشتنی احسان، نیم نگاه‌های حمید را به خود جلب می‌کند.

صفیه و فاطمه، می‌دانند که این دو، دو روح در یک پیکرند، در اطاعت و شجاعت به همه چیز، رسیده‌اند. چشمان فاطمه گاه گره می‌خورد در دستان استخوانی حمید، که چگونه آتش درو می‌کند و چهره مهدی که با آن سکوت همیشگی‌اش، چه مردانی را در میدان جنگ، زمین گیر کرده است.

راه قرار است تا حرم حضرت معصومه(س) و جمکران، تسلیم

این مسافران شود. ۲۵ روز، جنگ! ۲۵ روز فریاد، و آزادی شهری خونین، از چنگال خرچنگی پوست کلفت!

صدای رادیوی ماشین، آرام به گوش می‌رسد و گزارش از صحن مسجد جامع خرمشهر پخش می‌شود و با یادگارانی مصاحبه می‌کنند که در مقاومت ۴۹ روزه اشغال خرمشهر، جنگیده بودند و حالا آمده‌اند. خاطره تلخ اشغال را با خطرهای و خاطره‌های فتح، برای کام یک ملت شیرین سازند.

... بی سیم زده بودند که ما این‌جا خیلی کم‌ایم. همه رفته بودند بندر گمرک. روبروی جاده شلمچه که می‌خورد به کشتارگاه، خلوت شده بود. بچه‌ها رفتند توی ردیف اول خانه‌هایی که آن‌جا بود. مردم وقت نکرده بودند اثاث‌شان را ببرند. صبح اول وقت که برگشتند، باز گمرک پُر عراقی بود...^۱

کلمه گمرک، باران و شنیدن اولین خبر پیروزی و ورود به شهر، حمید و مهدی را دوباره می‌برد به خرمشهر که برای رسیدن به گمرک و بستن جاده شلمچه - خرمشهر، خیلی از دوستان‌شان غرقه خون، به بغل‌شان افتادند و دم فرو بردند که مبادا عراقی‌ها بشنوند و ... آفا گمرکی که الان می‌بینی، رفته به لاک سکوت، داغ‌ها در سینه دارد، سمت در ستاب، از بالای کانتینرها ۱۳ تا تانک دیده می‌شد. بیشتر از ۳۰

^۱ - ابوالحسنی، محمد رضا، اشغال، تصویر سیزدهم

نفر نبود ولی خب، آرپی جی زن هامون، عقب‌شان راندند.^۱
حمید رو کرد به مهدی گفت: داداش، درهمین کمرگ بود که
توانستیم چرت مختصری بزنینم آن هم با باران، از سرمان پرید، فکر
می‌کنم شما هم دیدید. بین در فئلیه و سنتاب^۲، فاصله زیادی نیست
ولی در زمان اشغال، در آن فاصله چه مقاومت‌ها شده بود.

بچه‌ها، بیست نفر می‌شوند از بچه‌های ارتش و تکاورها هم بودند. با هم
شدند پنجاه نفر. از یک طرف گمرک شروع کردند رفتند سمت آن یکی
در. از سمت سنتاب به سمت در فئلیه. به فئلیه که رسیدند ۲۰ نفر بیش‌تر
نمانده بودند و عراقی‌ها بالاخره ساعت چهار و نیم بود که ساختمان را
خالی کردند و رفتند. شاید ده بار گمرک دست به دست شده بود و شهر
تقریباً مخروبه.^۳

سرودی پخش می‌شود و حمید، صدای رادیو را می‌آورد
پایین و می‌گوید: به نظرم مسجد جامع، خودش یک دژی بود که در
روزهای اشغال مثل یک پادگان، نقشه‌های عراقی‌ها را به هم می‌زده
است. پشتیبانی از مسجد، فرماندهی و تصمیم‌گیری در مسجد، دردو
درمان هم از مسجد، همه ناله‌ها و فریادهای مرحوم جهان آرا، از در و

^۱ - ابوالحسنی، محمد رضا، *اشغال، تصویر سیزدهم*

^۲ - نام درهای گمرک خرمشهر

^۳ - ابوالحسنی، محمد رضا، *اشغال، تصویر سیزدهم*

دیوار مسجد، به گوش می‌رسید. مهدی اضافه کرد: خدا انصاف بدهد به بعضی از حضرات را، نه دست و بال ارتش را رها می‌کردند و نه پاسدار و بسیجی را. اصلاً این آقایون قصد داشتن، بچه‌های انقلاب را از مادر زخمی‌اش جدا کنند. این کار را هم کردند که بچه‌های شهر و جهان آراها را پشتیبانی نکردند مگر با نصف شهر، می‌شد شهر را ترک کرد و حال کل شهر را سوخته گرفتیم.

جهان آرا لحناش عوض شده و غم زده بود. می‌گفت: بچه‌ها، توی این مدت همه تکلیف‌ومونو انجام دادید. از این به بعد هیچ تکلیفی برگردتون نیست. تصمیم بگیرید. دیگه مطمئن باشید از کمک و پشتیبانی و این هدف‌ها خبری نیست. هیچ امیدی به حضرات نیست. هیچ کس از اینجا زنده برنمی‌گردد و من می‌مانم که شهید بشم.^۱

به قم نزدیک می‌شوند. بوی عطر حرم، تبسم‌های خادمین حرم، ضریح حضرت، نمازهای به یادماندنی‌اش در دل مسافران حرم، خاطره می‌آفریند. واقعاً اگر ایرانی، حرم و مسجد را نداشت، چگونه تسکین می‌گرفت؟ دل به کجا می‌بست؟ ایام خوش و ناخوش، را در کجا، مثل یک سفره می‌گشود و دور از چشم دیگران رازی می‌داد و سِرّی می‌ستاند؟!

^۱ - ابوالحسنی، محمد رضا، اشغال، تصویر سیزدهم

بچه‌ها رسیدند به مسجد، صحن مسجد شلوغ بود. با این که خمپاره خورده بود و مجروح‌ها پهن و پخش بود وسط حیاط. هنوز آدم تا به مسجد می‌رسید روحیه می‌گرفت. هنوز هم هر کس از هر جایی که خسته برمی‌گشت، یک راست می‌آمد مسجد جامع.^۱

دو برادر، فاتحان خونین شهر، بازمانده از تیپ نجف اشرف، بعد از ۲۵ روز جنگ سخت، خود را در مقابل صحن حرم حضرت معصومه (س) برای زیارت آماده می‌کنند. وضو می‌سازند و روح‌شان را به کوی ولایت می‌سپارند تا دوباره جان بگیرند و بار دیگر، به سوی جانان بروند و برای عملیاتی دیگر دوباره جان بگیرند.

^۱ - ابوالحسنی، محمد رضا، اشغال، تصویر سیزدهم



ضمائم

یادگار

مصاحبه فرزند شهید حمید باکری با روزنامه ایران، ۱۳۸۶

آقا مهندس احسان، بعد از پایان عملیات بیت المقدس (سال ۱۳۶۱) شما یک ساله بودید که به اتفاق پدرتان، عمو مهدی، مادر و زن عمو صفیه خانم با یک ماشین غنیمتی عراقی به طرف قم راهی می‌شوید و از آنجا به ارومیه، زادگاه پدر و بار دیگر به اهواز برمی‌گردید. از یک منظر، شما هم از جمله آنانی هستید که به گستره عاطفه پدرتان در لحظات آزادسازی خرمشهر سهم دارید و پدرت بارها تو را در آغوش ذهن‌اش، جابجا می‌کرد و از بوی پاک کودکی‌ات، انرژی می‌گرفته است. از آن روزها، ۲۶ سال است که فاصله گرفته ایم و شما شدید مردی بالا بلند. صمیمانه می‌خواهیم از پدرت برایمان گفته باشید؛ هر چند او را در آن روزها سیر ندیدی اما حالا با چشم دل می‌بینی و بوی و بوسه‌اش در چشمه‌های چشمانت پیداست و آرزو می‌کنی و می‌گویی، ای کاش بود و با این قامت‌ام با او عکس یادگاری می‌گرفتم. ولی خودت گفتی که او گمنامی را پسندید و همچون ماه، در محاق مجنون ماند.

از خودت شروع کن.

من در فروردین سال ۶۰ به دنیا آمدم، و تا ۳ سالگی که پدرم به شهادت رسید، در مناطق غرب و جنوب بودیم. بعد از شهادت پدرم به ارومیه رفتیم و بعد از مدتی در شهر قم ساکن شدم و تا سال ۷۳ در کنار خانواده شهید زین‌الدین، شهید همت و زن عمو صفیه همسر شهید آقا مهدی باکری در یک جا زندگی می‌کردم. یعنی همسران چهار شهید با بچه‌هایشان، مهدی و مصطفی فرزندان شهید همت، من و خواهرم آسیه و لیلا تنها فرزند شهید زین‌الدین، زن عمو صفیه هم که بچه نداشت. بعد از قم، آمدم تهران، بعد از دیلم در رشته برق دانشگاه امیرکبیر پذیرفته شدم و ۲ سال پیش درسم تمام شد. اکنون هم با پسر شهید دادمان در تدارک تأسیس یک شرکت پیمانکاری هستیم.

از روزهای حیات پدر و زندگی در قم چه خاطراتی داری؟

تقریباً ۳ ساله بودم که پدرم در عملیات خیبر (اسفند ۱۳۶۲) به شهادت رسید و سال بعد عمویم آقا مهدی باکری در عملیات بدر شهید شد. و بنابراین خاطره روشنی از پدرم و عمویم ندارم. سال‌های زندگی در قم و در کنار خانواده سرداران شهید مهدی باکری، شهید همت و شهید زین‌الدین تجربه خوبی بود. مشکلات را با هم تحمل یا حل می‌کردیم و برای یکدیگر پشتوانه عاطفی خوبی بودیم، به ویژه

خانواده ما، که در قم غریب بودیم و کسی را نداشتیم. جو معنوی قم هم تأثیر خوبی داشت اما بدون مشکل هم نبودیم.

از عموهایت چه می دانی؟

عمو علی فردی مذهبی و انقلابی بود. مهندسی شیمی را در دانشگاه تهران خوانده و رتبه اول دوره را کسب کرده بود. بورس تحصیلی در خارج از کشور نصیبش می شود اما او به جای فرانسه دانشگاه صنعتی شریف را برمیگزیند و در همین ایام با رژیم شاه به مبارزه برمیخیزد و در سال ۱۳۵۱ توسط درخیمان ساواک به جوخه اعدام سپرده می شود. بعد از او عمو رضاست که تحت تأثیر عمو علی بود. بعد عمو مهدی است که اغلب او را می شناسند. عمو مهدی یک سال پشت کنکور می ماند و برای این که بتواند در دانشگاه قبول شود به تهران می آید و در جمع های دانشجویی قرار می گیرد.

به همین دلیل عمیقاً با مسائل انقلابی و مذهبی آشنا می شود. او با ورود به دانشگاه تبریز همزمان فعالیت های سیاسی، مذهبی را هم آغاز می کند. اسناد ساواک هم درباره عمو مهدی این مسائل را تایید می کنند. بعد از عمو مهدی پدرم آخرین فرزند خانواده بود. پدرم نیز تحت تأثیر برادرانش به ویژه عمو مهدی جذب ایده های مذهبی و انقلابی می شود و با وجود پذیرش در یکی از دانشگاه های آلمان در رشته مهندسی عمران در سفرهای مکرر به سوریه و لبنان دوره های

نظامی و چریکی می بیند و سرانجام با آغاز حرکت انقلابی مردم از مرز ترکیه پنهانی و با مقادیری سلاح وارد کشور شده و در کنار عمو مهدی در مبارزات مردم علیه رژیم شاه مشارکت فعال می نماید. با پیروزی انقلاب به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوسته و در غائله کردستان، به همراه شماری به بانه می رود و با شروع جنگ تحمیلی به مقابله با ارتش بعث می شتابد.

مادر از پدر خاطره ای نقل می کند؟

یکی از کارهای خوب مادرم این است که هر از چند گاهی ما را دور خودش جمع می کند و برایمان از پدر می گوید.

بطوری که ما حضور پدر را همواره در کنار خود احساس می کنیم. ممکن است برخی از فرزندان شهدا بعد از شهادت پدر و به دلیل نبود پدرشان دچار افسردگی شوند، اما ما حتی یک روز هم احساس یتیمی نکردیم. اگر چه با مشکلات ناشی از نبود پدر دست و پنجه نرم کردیم اما همیشه خاطره پدر را کنارمان داشتیم و با یاد او زندگی کردیم. هیچ گاه احساس کمبود نکردیم. مادرم آنچنان با این احساس عجین است که گاهی هنگام پارک ماشین اگر با مشکل مواجه شود، فوری می گوید؛ حمید یک جای پارک برای من پیدا کن. گاهی اوقات اتفاقاً پیدا هم می شود. به هر حال از این امور کوچک گرفته تا امور بزرگ، ما پدرمان را همیشه کنار خود حس

کرده و با هم زندگی کرده‌ایم.

نظرت درباره جنگ چیست؟

اگر رویایی نگاه نکنیم، جنگ به‌ویژه جنگ ما و یا به تعبیر درست تر دفاع ما مجموعه‌ای از خیر و شر و شیرینی و تلخی بوده است. یکسره شر و تلخی نبوده. البته نفس جنگ بد است، اما آدم‌های جنگ و اهدافشان خوب بود و مایه برکت برای کشور و نظام شد. دفاع ما موجب شد یک عده از مردم این کشور رشد کنند، به معنای عمیق کلمه بزرگ شوند، یعنی همان چیزی که امام (ره) می فرمود: «جبهه دانشگاه است.»

فکر می‌کنی فقط آدم‌های جنگ بزرگ شدند و سایر افراد جامعه بهره‌ای نبردند؟

چرا، اطرافیان آدم‌های جنگ هم به نسبت رشد کردند. اطرافیان همچون والدین، همسران، فرزندان، برادران و خواهران و دیگران، چرا که جنگ لازمه‌اش وسعت نظر، فداکاری، نگاه ملی و... است. بنابراین نزدیکان آدم‌های جنگ هم بزرگ و بزرگوار شدند، متحول شدند از جزئی نگری به کلی نگری صعود کردند.

بازتاب

برگرفته از مرکز مطالعات و تحقیقات و جنگ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

عملیات پیروزمندانه بیت‌المقدس از نگاه ناظران جهانی که منجر به آزادسازی خرمشهر پس از ۵۷۵ روز گردید، ضربه اساسی و تعیین کننده‌ای بر پیکر دشمن وارد ساخت و تمامی معادلات، باورها و ذهنیت‌هایی را که در مورد توانایی و قابلیت‌های نظامی جمهوری اسلامی ایران وجود داشت، تغییر داد. بسیاری از کارشناسان نظامی و تحلیلگران رسانه‌های خارجی، در برابر «سرعت عمل» و «ویژگی‌های عملیاتی» نیروهای ایرانی به هنگام فتح خرمشهر، غافلگیر، مبهوت و شگفت زده شدند. رادیو دولتی انگلستان که در شامگاه نهم اردیبهشت ۱۳۶۱ اعلام می‌کند:

چنانچه ایرانیان درصدد باز پس گرفتن خرمشهر برآیند، سخت‌ترین «گردو» را برای شکستن برگزیده‌اند.

سرانجام ناچار شد سکوت خود را بشکنند و طی گفتاری در

روز پنجم خرداد ماه سال ۶۱، یعنی دو روز پس از فتح خرمشهر توسط رزمندگان ایران اسلامی، حیرت زده اعلام کند:

از زمانی که خبرنگاران غربی از نیروهای عراقی در خرمشهر دیدن کرده و از روحیه خوب آنها گزارش داده‌اند، بیش از سه یا چهار روز نمی گذرد که ناگهان همه شهر از دست عراقی ها بیرون کشیده شد.

خبرگزاری‌های بین المللی، در گزارش‌هایی که با عنوان «بسیار مهم» از بغداد به سراسر جهان مخابره کردند، برای نخستین بار ضمن استناد به بیانیه نظامی صادره از سوی حکام بغداد، اعلام داشتند که عراق «تلویحاً» به شکست خود اعتراف کرده است. به نوشته وزیر خارجه وقت جمهوری اسلامی ایران، خبرگزاری رسمی عراق - آی.ان.ا - طی یک اطلاعیه کوتاه ضمن آنکه از خرمشهر با عنوان «بندر خرمشهر» نام برد، اعلام کرد:

سختگوی ارتش عراق اعلام کرده است بندر خرمشهر را ترک کرده و تا مرزهای بین المللی عقب نشینی کرده‌اند. خبرنگار عراق افزود که عقب نشینی نیروهای عراقی، از روز یکشنبه اول خرداد ۱۳۶۱ آغاز شده بود.

همین اطلاعیه، تلکس بین المللی خبرگزاری عراق، عصر روز چهارم خرداد ۱۳۶۱ به صورت دیگری از سوی رادیو صوت الجماهير بغداد به اطلاع افکار عمومی عراق رسانده شد:

یک سختگوی ارتش عراق اعلام کرده است نیروهای پیروزمند قادسیه صدام پس از آنکه تمامی حمله‌های قوای دشمن مجوس و نژادپرست

فارس را در مناطق الخفاحیه (سوسنگرد) و الاحواز (اهواز) با اقتدار کامل دفع کردند. صبح روز ۱۹۸۲/۵/۲۴ در یک جابه‌جایی تحسین برانگیز، عقب نشینی تاکتیکی (!) خود را از جبهه محمره (خرمشهر) با موفقیت کامل انجام داده‌اند. مجد و افتخار بر لشکریان پیروزمند صدام حسین»

این دعاوی، درست در شرایطی از رادیوی دولتی بغداد پخش می‌شد که خبرگزاری آمریکایی «یونایتدپرس» در ساعت بیست و چهار و بیست و دو دقیقه همان روز، در گزارش ارسالی خود از بیروت، سربازان عراقی را در حال فرار توصیف کرد و نوشت:

سربازان در حال فرار عراق، سرگرم گریختن از خرمشهر و مناطق اشغالی هستند.

دکتر علی اکبر ولایتی در کتاب تاریخ سیاسی جنگ تحمیلی عراق علیه جمهوری اسلامی ایران (صفحه ۱۰۴) با اشاره به تبلیغات سران دشمن می‌نویسد:

عراق به صراحت شکست خود را اعتراف نکرد و حتی مدعی شد که گوشمالی لازم را به انقلاب اسلامی ایران داده است و در نتیجه، چون ضرورتی احساس نمی‌کرد که نیروهایش بیشتر در خرمشهر بمانند، آن‌ها را با درگیری به عقب کشیده است.

پس از پخش گزارش‌های مستند و خبری و تصاویر تهیه شده از جبهه خرمشهر توسط رسانه‌های ایرانی و خارجی که در آن‌ها شکست نیروهای عراقی در قالب صفوف هزاران نفره اسرا و انبوه

ادوات و تجهیزات منهدم شده یا به غنیمت درآمده دشمن، به گویاترین وجهی به نمایش درآمد، دیگر حتی کشورهای جنوب خلیج فارس نیز که همواره از صدام حمایت می‌کردند، اکنون به واهی بودن دعاوی حکام بغداد اذعان داشتند. اکنون حتی مردم عراق هم به ماهیت واقعی ماجرا وقوف یافته بودند و به خوبی می‌دانستند که صدام به خاطر شکست در جبهه محمره! جمع کثیری از زبده ترین فرماندهان خود؛ از جمله سرلشگر صلاحی قاضی فرمانده سپاه سوم ارتش عراق، سرتیپ ستاد جواد اسعد شینته فرمانده سابق لشکر سوم زرهی، سرهنگ دوم ستاد محسن عبدالله فرمانده تیپ ۱۲ زرهی ابن ولید، سرهنگ ستاد شاکر العماری فرمانده تیپ ۱۰۴، سرتیپ عطاء الله نوری الدنیمی معاون سپاه سوم، سرهنگ احمد زیدان فرمانده عملیات خرمشهر را تیرباران کرده است.

از طرف دیگر رژیم عراق برای فریب افکار عمومی و سرپوش گذاشتن بر شکست خود در عملیات بیت المقدس، اقدام به اعطای «مدال شجاعت»، «نشان لیاقت» و «نشان رافدین» به تعدادی از فرماندهان خود کرد. رادیو دولتی صدای آمریکا پس از پنج شبانه روز سکوت و امتناع خود می‌گوید:

۱۳۶۱/۳/۸ انعکاس خبر فتح خرمشهر توسط نیروهای ایرانی، سرانجام در گزارش ویژه به رغم مشکلات تدارکاتی، ناآرامی‌های ناشی از انقلاب و

کاهش تدریجی قدرت عملیات نیروی هوایی ایران، ماشین نظامی ایران به گونه ای اعجاب آور عمل کرد.

روزنامه گاردین چاپ انگلستان درباره فتح خرمشهر می نویسد: سقوط خرمشهر یعنی سقوط آخرین و مهمترین افتخار جنگی عراق که ایرانی ها با بازپس گرفتن آن، این برگ برنده را که به وسیله آن عراق می کوشید ایران را به پای میز مذاکره بکشاند، از دست بغداد ربودند.

در جلسه رده های مختلف فرماندهی تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص)، در قرارگاه تاکتیکی تیپ ۲۷ دارخوین احمد متوسلیان، در تاریخ ۱۳۶۱/۳/۷ اینچنین به جمع بندی دستاوردهای عملیات «الی بیت المقدس» می پردازد: در مورد عملیات اخیر گفتنی زیاد است، لیکن در یک تحلیل فشرده باید گفت که از لحظه سقوط رژیم طاغوت تا به امروز به تعبیر تمام خبرگزاری های عمده، سابقه نداشت که چنین ضربه سیاسی مهلکی به منافع آمریکا وارد شود. فتح خرمشهر باعث شد توازن نظامی ای که آمریکا در منطقه برقرار کرده بود، به شدت به ضرر غرب برهم بخورد. وزیر امور خارجه آمریکا (الکساندر هیگ) رسماً در شورای امور خاورمیانه وزارت خارجه شان می گوید: پیروزی های اخیر ایران در جنگ با عراق برای آمریکا نگران کننده است و منافع غرب خصوصاً آمریکا را در منطقه به خطر انداخته است.

قرارگاه کربلا

قرارگاه فتح (محور میانی)

این قرارگاه در جبهه میانی مأموریت داشت با عبور از رودخانه کارون در غرب این رودخانه، سرپلی تصرف کرده و در خیز اول خود، تا جاده اهواز - خرمشهر پیشروی کند و در مراحل بعدی عملیات، به منظور تامین مرز، تک خود را ادامه دهد. قرارگاه فتح، سه تیپ مستقل از سپاه و یک لشکر و دو تیپ از نیروی زمینی ارتش را زیر امر خود داشت که این یگان ها به صورت ادغامی و در چهار محور کلی شامل فتح ۱، ۲، ۳ و ۴ عمل می کردند.

مراحل عملیات بیت المقدس

مرحله اول عملیات

در این مرحله، یگان‌های قرارگاه قدس با دشمن درگیر شدند اما تنها در محور قدس ۴ موفق به عبور از مواضع دشمن و تصرف سرپل در جنوب رودخانه کرخه شدند. یگان‌های قرارگاه فتح نیز توانستند به آسانی به جاده اهواز - خرمشهر رسیده و در آنجا مستقر شوند و تنها در الحاق با قرارگاه نصر دچار مشکلاتی شدند. در محور قرارگاه نصر، با وجود پیشروی برخی یگان‌ها، به دلیل ناهماهنگی در پیشروی و عوامل دیگر، درگیری به روز کشیده شده و یگان‌های این قرارگاه موفق به تأمین اهداف خود نشدند. عدم الحاق در محور قرارگاه نصر و افزایش فشار دشمن سبب شد تا کل منطقه متصرفه در محدوده قرارگاه نصر تهدید شود.

در پایان روز اول عملیات، وضعیت کلی نیروهای خودی به این شرح بود: قرارگاه‌های نصر و فتح، سرپلی به وسعت ۸۰۰ کیلومتر

مربع را به تصرف درآورده و قرارگاه قدس از پنج محور خود تنها در دو محور موفق به اجرای مأموریت شده بود. با توجه به وسعت منطقه سرپل و غفلت دشمن از سمت اصلی تکه، تعادل دشمن در این عملیات به طور اساسی در هم ریخت، به گونه ای که تا پایان عملیات، توانایی مهار اوضاع و به دست گیری ابتکار عمل را نداشت.

مرحله دوم عملیات

این مرحله در ساعت ۲۲:۳۰ روز ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۱ با هدف رسیدن به مرز بین المللی و محاصره خرمشهر آغاز شد. نیروهای قرارگاه فتح در آغاز حمله خود به جاده مرزی رسیدند ولی نیروهای قرارگاه نصر زیر فشار شدید دشمن قرار داشتند. پس از روشن شدن هوا، درگیری میان دو طرف ادامه یافت و نیروهای خودی با اتکا به کانالی که خط حد دو قرارگاه فتح و نصر محسوب می شد، در برابر پاتک های دشمن مقاومت کردند، که سرانجام، نیروهای دشمن از غرب جاده دست به عقب نشینی زدند.

مرحله سوم عملیات

خبرهای رسیده مبنی بر خروج نیروهای عراقی از خرمشهر و افزایش روحیه نیروهای خودی به دلیل پیروزی در عملیات، سبب شد، مرحله سوم عملیات با شتاب بیشتری انجام شود. به نظر می رسید شتاب دشمن در عقب نشینی، به منظور جلوگیری از خسارات و

تلفات بیشتر انجام می‌گرفت، لذا مرحله سوم عملیات با هدف آزادسازی خرمشهر، با به کارگیری دو قرارگاه فتح و نصر، طرح ریزی شد و در ساعت ۲۲ روز ۱۹ اردیبهشت ۱۳۶۱ به اجرا درآمد. حضور پرشمار نیروهای دشمن در منطقه شلمچه و همچنین، خستگی روز افزون نیروهای خودی مانع از پیشروی اساسی در این مرحله شد، لذا نیروهای خودی پس از مقداری پیشروی، در سه کیلومتری شلمچه استقرار یافتند.

گرچه در این مرحله، اهداف مورد نظر به طور کامل تامین نشد، ولی شمار بسیاری از نیروهای عراقی منهدم شدند و اطلاعاتی نیز از چگونگی آرایش دشمن به دست آمد که مقدمه مرحله چهارم عملیات و فتح خرمشهر بود.

مرحله چهارم عملیات

این مرحله نیز در ساعت ۲۲:۳۰ روز اول خرداد ۱۳۶۱ آغاز شد. در این مرحله، نیروهای قرارگاه فتح به پلیس‌راه خرمشهر رسیدند و نیروهای قرارگاه فجر، پل نو را تصرف و به سمت اروندرود پیشروی کردند. در این حال، نیروهای قرارگاه نصر نیز با پیشروی در امتداد مرز و پاک‌سازی و انهدام دشمن، به سمت جنوب و به سمت نهر خین حرکت کردند. مقاومت عراقی‌ها به‌ویژه در پل نو به منظور باز نگه داشتن عقبه نیروهای خود، نتیجه‌ای در برنداشت و سرانجام، در

سوم خرداد ۱۳۶۱، برخلاف تصور دشمن که در دروازه‌های شرقی، شمالی و جنوبی در کمین نیروهای خودی بود، رزمندگان اسلام از دروازه‌های غربی و شمالی و از همان محوری که دشمن وارد خرمشهر شده بود، وارد خرمشهر شده و شهر را آزاد کردند.



از راست: مصطفی مولوی، شهید حمید باکری، شهید کریم طریقت



از سمت راست: شهید میرحسین ذاکری؟، شهید حمید باکری، نادر قاضی پور؟

بهرام شکوری، رحیم قره جه داغی؟



ایستگاه هفت آبادان (اوایل جنگ)



از راست: حسن منتظر خراسان، شهید کریم طریقت، شهید حمید باکری، ؟، ؟



ایستگاه هفت آبادان



از سمت چپ: عرب نجفی و شهیدان مهدی و حمید باکری ، شهید مرتضی یاغچیان

منابع و مآخذ

انجمن راویان دفاع مقدس نیروی مقاومت بسیج ، **راویان فتح** ، معاونت فرهنگی

۱۳۸۲

ابوالحسنی، محمدرضا، **اشغال، تصویر سیزدهم**، انتشارات روایت فتح، ۱۳۸۲

توکلی، یعقوب، **فرهنگنامه جاودانه های تاریخ** ، نشر شاهد، ۱۳۸۲

جعفریان، حبیب، **نیمه پنهان ماه** (حمید باکری به روایت همسر شهید)، روایت فتح، ۱۳۸۲

خضری، فرهاد، **به مجنون گفتیم زنده بمان** (کتاب حمید باکری)، انتشارات

روایت فتح، ۱۳۸۱

رشید، محسن، **آشنایی با جنگ** ، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، ۱۳۷۸

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی - مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، ۱۳۸۲

شکوفه، کمال، **خاطرات یک سرباز** ، دفتر ادبیات هنر و مقاومت، ۱۳۸۶

عملیات بیت المقدس ، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، ۱۳۸۲

ناصر دوست، مجید، بابازاده، محسن، **گمشدگان مجنون** ، ستاد بزرگداشت

سرداران شهید آذربایجان، ۱۳۷۴

پایگاه های اینترنتی

سایت بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس ، ساجد ۱۳۸۶ www.sajed.ir

سایت ماندگار ، آزادی خرمشهر ۱۳۸۶ www.mandegar.ir



معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی



حوزه هنری استان آذربایجان غربی